

غلبه چريکيسم

غلبه چریکیسم بر ایدئولوژی مبارزه

شناسایی گشت‌های امنیتی و پیامد دستگیری رودباری

گروه که ضربات مهلکی را در سراسر سال ۱۳۵۰ متحمل شده و بنیه‌اش به سختی تحلیل رفته بود؛ اکنون در آستانه سال ۱۳۵۱ و پس از تصاحب موجودی اتومبیل حامل پول بانک بازرگانی، مترصد فرصتی برای ضربه زدن به رژیم بود. ظاهراً چریک‌ها تصمیم گرفته بودند طرح حمله به اتومبیل‌های ساواک را به اجرا درآورند. شناسایی‌ها در پاییز ۵۰ آغاز، ولی نیمه‌کاره رها شده بود. از این رو، شناسایی گشتی‌های «کمیته مشترک ضد خرابکاری» را که به تازگی و به دستور شاه تأسیس شده بود، آغاز کردند. اجرایی شدن این طرح تا تابستان به طول انجامید. در ۲۴ تیر ماه سال ۵۱، جمشیدی رودباری که با یک دستگاه موتور سیکلت در تعقیب یکی از اتومبیل‌های گشت، کمیته در خیابان فردوسی بود؛ ظن مأمورین را بر می‌انگیزد. به او فرمان «ایست» می‌دهند؛ اما توجهی نمی‌کند.

جمشیدی رودباری برای فرار، وارد خیابان لاله‌زار، کوچه رفاهی می‌شود و در حالی که پشت تیر چراغ برق سنگر گرفته؛ به تبادل آتش با مأمورین «اکیپ آژیر» می‌پردازد. پس از مدتی جمشیدی رودباری که پنج گلوله تیر به وی خورده بود؛ دستگیر و به بیمارستان شهربانی منتقل می‌شود.

کمیته مشترک به منظور جلوگیری از هر گونه نقل مکان افراد مرتبط با رودباری، از طریق رادیو و جراید اعلام می‌کند که او در برخورد با مأمورین کشته شده است. به موازات اعلام این خبر، رودباری را به بهانه اینکه فوت نموده است، از بیمارستان شهربانی به مکان دیگری انتقال می‌دهند.

با تأخیر رودباری در بازگشت به خانه تیمی، دیگر افراد در صدد تخلیه خانه برآمدند. روز ۲۵ تیرماه، حمید/اشرف، ابتدا بخشی از نارنجک‌های دست‌ساز را به نقطه دیگری منتقل کرد و بعد، باقیمانده مواد منفجره را بار خورجین موتور کرد و به راه افتاد. هنگام عبور از کوی نهم آبان، ناگهان مواد مزبور منفجر می‌شود و حمید/اشرف در حالی که از ناحیه پا آسیب دیده بود؛ سریعاً منطقه را ترک می‌کند. او با نشستن بر ترک موتور رهگذری خود را از مهلکه نجات داد و در قراری که دو ساعت بعد با صفاری/آشتیانی داشت؛ توانست خود را به خانه تیمی برساند. شهربانی کل کشور حادثه انفجار موتورسیکلت را چنین گزارش می‌دهد:

ساعت ۱۰۱۰ - ۵۱/۴/۲۵ سرهنگ ۲ سیفی از کمیته عملیات پلیس تهران اطلاع داد که ساعت ۰۹۵۵ روز جاری به سرهنگ ابراهیمی کلانتر شهری اطلاع رسیده شخص مجروحی در خیابان قم شلواری از مغازه شلوارفروشی خریداری و با اتومبیل پیکان سفید رنگی به طرف شهر حرکت نموده است و پس از تحقیق معلوم شد در کوی نهم آبان ضمن رانندگی با موتور و مواد منفجره در دستش منفجر گردیده است و یک جلد کتاب جنگ چریکی و شهری از نامبرده در محل باقیمانده و مراتب از طرف پاسگاه نهم آبان تأیید شده.. برای روشن شدن موضوع مراتب از رئیس پاسگاه نهم آبان استفسار اظهار نمود شخص مجروح که در بخش شهر ری مشاهده شده به احتمال زیاد راکب موتور هندای ۹۰ فیروزه‌ای بود که در نزدیک کوی نهم آبان در حوزه ژاندارمری مواد منفجره در خورجین موتورش منفجر شده و موتور متلاشی گردیده که مأمور به محل اعزام موتورسوار مذکور متواری شده و یک جلد کتاب جزوه راهنمای جنگ چریکی شهری نوشته کارلوس ماریگلا مقدمه مجله سه قاره از نامبرده باقیمانده که وسیله آقای ختائی و مأمورین کمیته مشترک ضد خرابکاری جمع‌آوری گردیده است. اقدام ستاد عملیاتی [...] مراتب به کمیته ضد خرابکاری اعلام شود.^۱

۱. حمید اشرف، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۰۱۶۷۱، گزارش عملیاتی شهربانی.

در گزارش دیگری که اکیپ رخسار کمیته مشترک تهیه کرده است؛ براساس اظهارات شهود، اشاره شده که راکب موتور سیکلت «شخصی با قد متوسط، موهای بور، چشم زاغ، در حالی که شلوار سفیدرنگ و پیراهن کارگری به تن داشت و کلاه شاپوری به سر داشت»؛ در منطقه دیده شده است.

شهربانی کل کشور سیاهه‌ای از مدارک مکشوفه و باقی مانده از موتورسیکلت ارائه می‌کند که بخشی از آن، بدین شرح است:

- ۱- جزوه خطی [دست‌نویس] شناختن بیشتر از ساواک.
- ۲- بحران در نهضت انقلابی آمریکای لاتین.
- ۳- کتاب شرایط و پیدایش و رشد جنبش نوین کمونیستی.
- ۴- جزوه ماشین شده تحقیق درباره بخشی از روستاهای ساری.
- ۵- جزوه استتسیل شده اشتباهات گروهی نوشته رضا رضایی.
- ۶- جزوه کپی شده نوشته رضا رضایی تحت عنوان تجربیات گرانها و خونین جنگ شهری یکساله اخیر.
- ۷- دو صفحه یادداشت رمز به خط حمید اشرف.
- ۸- یک صفحه نوشته به خط حسن نوروزی درباره مبارزه مسلحانه^۱.

حمله به خانه سلیمانیه

در حالی که، حمید اشرف به دنبال غیبت رودباری، بی‌درنگ خانه گروهی را تخلیه کرده بود؛ در بین اعضا، ترفند کمیته مشترک مبنی بر اعلام کشته شدن جمشیدی رودباری مؤثر واقع می‌شود. این خبر، اعضاء خانه تیمی واقع در خیابان سلیمانیه را متقاعد ساخت که می‌توانند همچنان از آنجا استفاده کنند و «بی‌اطمینانی مطلق که یکی از سه اصل طلایی جنگ چریکی است به دست فراموشی سپرده شد»^۲.

۱. حمید اشرف، همان، همان، ص ۱۵۴.
۲. پاره‌ای از تجربیات ... ، همان، ص ۱۵۴.

در روز ۵۱/۵/۱ «کمیته مشترک» اکیپ‌های «صادق»، «نصرت»، «کوروش» و «پژمان» را در کوچه داریوش واقع در سلیمانیه برای مراقبت از خانه شماره ۲۷ مستقر می‌سازد. به گزارش ختایی:

در ساعت ۱۳۴۵ شخصی متوسط‌القامة پیراهن چهارخانه آبی‌رنگ شلوار مشکی موی سر صاف از منزل خارج به طرف خیابان سلیمانیه حرکت نمود. نامبرده مورد تعقیب واقع و پس از طی مسافتی در یک منطقه غیر مسکونی که حدود یک هزار متر از محل اصلی فاصله دارد به اطراف خود ظنین که بلافاصله مأمورین درصدد دستگیری وی برآمده چون قصد استفاده از اسلحه می‌نماید به وی تیراندازی که آنرا مقتول می‌گردد. در بازرسی بدنی از او یک قبضه اسلحه کمری برتا با دو خشاب فشنگ و یک عدد نارنجک چینی به دست آمده و هویت او بعداً محمد صفاری آشتیانی اعلام شده است.^۱

صدای شلیک گلوله، حمید اشرف و شیرین معاضد را که در همان خانه به سر می‌بردند؛ نسبت به محاصره خانه هوشیار می‌سازد. آنان با آتش زدن برخی اسناد و مدارک تصمیم به فرار می‌گیرند؛ اما رگبار گلوله از تحرکشان کاسته بود. در همین دقایق گلوله‌ای به پای معاضد اصابت می‌کند. شیرین معاضد می‌نویسد:

از آنجایی که تجربه‌ای از تیر خوردن نداشتم تصور کردم که دیگر قادر به راه رفتن نیستم در این هنگام رفیق مجروح هم خودش را به من رساند و به تصور اینکه دیگر نمی‌توانم حرکت کنم در حالی که گلنگدن مسلسل را می‌کشید خود را آماده می‌کرد که در صورت لزوم وظیفه چریکیش را انجام داده و نگذارد زنده به دست دشمن اسیر شوم. گرچه خود نیز مسلح بودم و در صورتی که قادر به فرار نبودم چنین وظیفه‌ای را انجام می‌دادم. در این موقع رفیق از من پرسید: با مسلسل بزنمت یا میتوانی فرار کنی، سریعاً این فکر از ذهنم گذشت که باید فرار کنم، به رفیق گفتم می‌توانم فرار کنم.

۱. محمد صفاری آشتیانی، همان، گزارش ختایی، رئیس واحد اجرایی به مقام مافوق.

۲. پاره‌ای از تجربیات ... همان، صص ۱۶۱-۱۶۰.

بدین ترتیب، حمید اشرف و معاضد که از ناحیه پا مجروح شده بودند؛ توانستند از محاصره بگریزند. معاضد شرح فرار خود و حمید اشرف را به تفصیل در جزوه «پاره‌ای از تجربیات جنگ چریکی شهری در ایران» بازگفته است.

آگاهی ساواک از اهداف و گستره فعالیت‌های سازمان

کشف خانه سلیمانیه برای ساواک اهمیت زیادی داشت. در میان اسناد و مدارکی که از خانه تیمی سلیمانیه به دست کمیته مشترک افتاد؛ صرف‌نظر از سلاح و مواد منفجره، به شناسایی‌های آنان می‌توان اشاره کرد. به گزارش ساواک آنان توانسته بودند: «شناسایی کاملی در زمینه محل تردد [محمدرضا] پهلوی و محل‌های مورد بازدید وی، محل‌های تردد اکثر کارمندان وزارت دربار با تهیه آدرس منزل و شماره تلفن آنها، شناسایی اکثر سفرای خارجی و محل‌های تردد آنان، شناسایی وابستگان مطبوعاتی خارجی در تهران، تهیه عکس و مشخصات افسران و کارمندان ساواک، شناسایی محل سفارتخانه‌های موجود در تهران، شماره خودروهای اکیپ‌های شناسایی و تحقیق و اعضای کمیته مشترک ضدخرابکاری، تهیه نمونه مهرها و کارت‌های پایان خدمت اداره وظیفه عمومی، تهیه آدرس و مشخصات شماره خودروهای افسران اداره دادرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی، شناسایی محل کلیه روزنامه‌های سیاسی، تهیه نقشه کامل فرودگاه دوشان‌تپه (منازل مسکونی افسران، اسلحه‌خانه، دفتر ضد اطلاعات، محل‌های پارکینگ هواپیماها و محل‌های استقرار ستاد به طور کامل) شناسایی فرودگاه مهرآباد به طور اجمالی و همچنین اقدامات دیگری در مورد شناسایی مؤسسات صنعتی در شهر ری و سیستم مخابراتی کشور» را به انجام رسانند.

عباس جمشیدی رودباری پس از دستگیری به علت جراحت شدید به بیمارستان شهربانی و از آنجا به محل دیگری انتقال یافت. شاید به همین دلیل قرار بازداشت او در تاریخ ۵۱/۱۱/۹ صادر شد. او در بازجویی مورخ ۵۱/۱۱/۸ خود را عبدالرضا کاشفی فرزند محمود معرفی می‌کند؛ در حالی که پیش‌تر با

هویت واقعی خود بازجویی شده بود. بازجویی‌های رودباری گذشته از پرسش و پاسخ‌های متداول، حاوی ارزیابی افراد گروه و خصوصیات روحی و جسمی آنان است. درباره خودش می‌نویسد:

البته من یک عضو ساده نبودم. طول عضویتم در گروه، عملیات متعددی که در آنها شرکت جسته بودم و شایستگی عملی مرا تأیید می‌کردند، کارآمدی تئوریک من، همه اینها سبب می‌شدند که من از یک عضو ساده متمایز باشم. من بی‌آنکه از موضع سازمانی خاصی مانند عضویت در هسته مرکزی یا مسئولیت تیم برخوردار باشم عملاً به همان اندازه آنها برای من ارزش قائل بودند. من تقریباً آخرین یادگار دورانی بودم که کار تئوری سنگین می‌شد. همه رفقای من دیگر (احمدزاده، پویان، دهقانی، نابدل، آژنگ، گلوی ...) از دست رفته بودند. من از نظر تئوریک مشخصاً از همه رفقای دیگر پیش بودم. از همین رو کارهای تئوریک گروه مانند تنظیم متن اعلامیه، نوشتن مقدمه یا انتقاد بر فلان و بهمان اثر ... به عهده من بود. آنچه که مرا پس می‌انداخت، ضعف تکنیکی من بود.^۱

جمشیدی رودباری، در تک‌نویسی خود درباره صفاری‌آشتیانی می‌نویسد:

«علی، علیرغم سابقه طولانی و تجربه زیاد مبارزه‌اش، چندان خلاق و پیشرو نبود. از نظر تئوری ضعیف بود و برخی خصلت‌های نارقیانه داشت. از شوخی‌های مبتذل خرده بورژوازی لذت می‌برد و به آن علاقه نشان می‌داد. نسبت به رفقایش نظر مبارز و پیشگام نداشت. خرده بورژوازی را نه به طور تئوریک، بلکه به نحو عملی خیلی خوب می‌شناخت و با پسیکولوژی آن آشنا بود. علیرغم این از خصلت‌های خرده بورژوازی خودش انتقاد نمی‌کرد. او از جمله نسبت به زن حتی اگر رفیق قهرمان بوده باشد مانند خرده بورژواها نظر تحقیر آمیزی داشت.»^۲

۱. عباس جمشیدی رودباری، همان، بازجویی، مورخ ۵۱/۷/۱، صص ۱۹ - ۱۸.

۲. عباس جمشیدی رودباری، همان، بازجویی، مورخ ۵۲/۱۰/۳، ص ۲.

درگیری در خیابان فرح آباد ژاله

پنج روز پس از کشته شدن صفاری آشتیانی و فرار حمید اشرف و شیرین معاضد از خانه سلیمانیه، طی درگیری‌ای که در خیابان فرح آباد ژاله، خیابان ۲۵ شهرپور رخ داد؛ فرخ سپهری، فرامرز شریفی و مهدی فضیلت کلام، برادر ناتنی شیرین معاضد کشته شدند.

متأسفانه اطلاعی از زمان پیوستن مهدی فضیلت کلام و خواهر ناتنی‌اش شیرین معاضد به گروه نداریم. ولی حسب اظهار جمشیدی رودباری، شیرین معاضد از طریق حمید اشرف به گروه راه یافته بود. این تاریخ باید مربوط به اوایل سال ۴۹ باشد؛ زیرا سکینه (نازی) اسماعیل آبادی که منشی شرکت وزش بود؛ در تاریخ ۴۹/۶/۱۲ با مهدی فضیلت کلام که نقشه کش همان شرکت بود؛ ازدواج کرد. وی می‌گوید: «بعد از دو ماه کم‌کم متوجه شدم که مسیر فکر مهدی اصلاً در جهت‌های دیگری است»^۱.

اسماعیل آبادی همچنین می‌افزاید که «ماه اول ازدواج شیرین خواهر ناتنی مهدی ۱۸ برگ نامه برای مهدی نوشت که در نامه فقط به من حمله کرده بود و چیزهای بی‌ربط نوشته بود من فهمیدم که تقریباً شیرین هم، چه جور فکر می‌کند»^۲.

سکینه اسماعیل آبادی، مدتی بعد از ازدواج با حمید ملکی آشنا شد. ملکی گه‌گاه به منزل آنان می‌رفت و خصوصی با مهدی فضیلت کلام گفت‌وگو می‌کرد. مدتی بعد نیز فرامرز شریفی و همسرش صدیقه خواجه‌وی به جمع آنان پیوستند. فعالیت‌های مهدی فضیلت کلام تدریجاً نگرانی‌هایی برای همسرش ایجاد کرد. وقتی اسماعیل آبادی به مهدی نسبت به این فعالیت‌ها اعتراض کرد؛ در برابر، فضیلت کلام پاسخ داد: «زندگی من این است اگر زیاد حرف بزنی برایت گران تمام

۱. سکینه اسماعیل آبادی، همان، بازجویی، مورخ ۱۳۵۱/۶/۳، ص ۱.

۲. سکینه اسماعیل آبادی، همان.

می‌شود.^۱ سکینه اسماعیل‌آبادی نیز ناخواسته با همسرش همراهی می‌کرد و در برخی شناسایی‌های او شرکت می‌جست. از جمله آن دو به شناسایی «رئیس مستشاری» پرداختند. فضیلت کلام به همسرش گفت: «ما می‌خواهیم او را بدزدیم و به دولت بگوئیم که زندانیامونو آزاد کنن گفتم مگه چی کاره هستش گفت مقام مهمی در ایران دارد و احتمال دارد با دزدیدن او و فشار آمریکا به ایران باعث شود زندانیان را آزاد کنن.»^۲

مهدی فضیلت کلام

در اوایل سال ۱۳۵۱ نسرین معاضد که پیش‌تر با همسرش متارکه کرده بود؛ چون امکان زندگی در منزل مادر و پدر بزرگ مادری‌اش را نداشت؛ به پیشنهاد برادر ناتنی‌اش مهدی فضیلت کلام، مبنی بر اجاره خانه‌ای توسط مهدی تن می‌دهد. فضیلت کلام خانه‌ای در تهران‌نو برای او می‌یابد و نسرین معاضد در آنجا ساکن می‌شود. چند روز بعد فضیلت کلام، فرامرز شریفی را با نام مستعار بابک و به بهانه اینکه بابک در تهران تنه‌است و هنوز اتاقی پیدا نکرده است؛ به منزل نسرین معاضد می‌برد. نسرین معاضد می‌نویسد: «... من و بابک خیلی بهمون خوش می‌گذشت من نوار رقص خارجی می‌گذاشتم و می‌رقصیدیم، آواز می‌خواندیم، دنبال هم می‌کردیم، شوخی می‌کردیم حتی ...»^۳

اما پس از آن که نسرین معاضد به طور ناگهانی اسلحه بابک را دید و از او در آن باره توضیح خواست؛ برایش روشن شد که آنان کار سیاسی می‌کنند. معاضد ادامه می‌دهد:

۱. سکینه اسماعیل‌آبادی، همان، ص ۳.

۲. سکینه اسماعیل‌آبادی، همان، ص ۳.

۳. نسرین معاضد، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۸۰۷۴۵، بازجویی، مورخ ۱۳۵۱/۵/۱۶، ص ۳.

از آن به بعد رفتار او با من جدی شد و گفت تو دیگه آب از سرت گذشته و باید دستورات ما را اجرا کنی چون تو تا حدودی از اسرار ما آگاه شدی و اگر بخواهی بروی مجبوریم ترا بکشیم، بابک این اواخر مرا تنبیه می کرد و می گفت هر کار اشتباه بکنی باید شلاق بخوری حتی بارها که با هم ورق بازی می کردیم سر شلاق زدن بود. من هم گاهی او را می زدم حتی گاهی خودش پیشنهاد می کرد که او را شلاق بزنم.^۱

وقتی فرامرز شریفی و نسرین معاضد، به عنوان خواهر و برادر در خانه تهران نو مستقر شدند؛ مهدی فضیلت کلام و همسرش سکینه اسماعیل آبادی نیز بدانجا رفت و آمد می کردند.

مدتی بعد براساس دستور مهدی فضیلت کلام، نسرین معاضد، فرامرز شریفی و سکینه اسماعیل آبادی برای شناسایی فردی «ابروکمانی» [پرویز ثابتی] به خیابان تخت جمشید، نرسیده به خیابان بهار رفتند.

وظیفه تیم شناسایی این بود که بدانند بنز قهوه‌ای رنگی که متعلق به «ابروکمانی» است؛ چه ساعتی وارد کوچه و یا از آن خارج می شود؟ و آیا اسکورٹ دارد یا خیر؟

فضیلت کلام به همسرش گفته بود «ابروکمانی» رئیس سازمان امنیت و نورچشمی دستگاه است. بسیار هم آدم باهوش و زرنگی است. شناسایی او به منظور دزدیدنش و با نیت تحت فشار قرار دادن رژیم شاه برای آزادی زندانیان سیاسی بوده است.

شناسایی کی کلوب در شمیران نیز یکی دیگر از موارد بود تا نسبت به منفجر کردن آنجا اقدام لازم صورت پذیرد.

نسرین معاضد و فرامرز شریفی که شناسایی نسبتاً کاملی از آنجا به دست آورده بودند؛ به او گفته بودند: «آنجا یک محلی است که آدم‌های کلفت برای

۱. نسرین معاضد، همان.

رقصیدن و تفریح به آنجا می‌روند و بسیار جای مناسبی است برای منفجر کردن.^۱

اگر چه هیچ‌یک از این طرح‌ها، اجرایی نمی‌شود؛ ولی فرامرز شریفی و نسرین معاضد بمبی را که فضیلت‌کلام به آنان داده بود؛ در حیاط شرکت نفت پرتاب می‌کنند که دقایقی بعد منفجر می‌شود.

بعد از ظهر روز پنج‌شنبه ۵۱/۳/۲۵ هنگامی که مستخدم شعبه گروه مهندسين مشاور هنر در اصفهان مشغول نظافت شرکت و میز کارمندان بوده است؛ به هنگام جابه‌جا کردن میز عباس فضیلت‌کلام، چند برگ از انتهای کشوی قفل شده وی به زمین می‌افتد. مستخدم مزبور پس از مشاهده برگ‌ها پی می‌برد که آنها اعلامیه‌های مربوط به چریک‌های فدایی و مجاهدین خلق می‌باشد. سراسیمه موضوع را با یکی از دوستانش که کارمند بازنشسته بانک ملی اصفهان بود در میان می‌گذارد. آن دو به اتفاق به نزد سرهنگ/ریاب شیرانی رئیس اداره اطلاعات شهربانی می‌روند. متعاقب آن مأمورین شهربانی به محل اعزام و با شکستن قفل به بازرسی میز عباس فضیلت‌کلام می‌پردازند و نمونه‌های دیگری از آن اعلامیه‌ها به دست می‌آورند. موضوع به ساواک استان اطلاع داده می‌شود. مأمورین ساواک پی می‌برند که عباس فضیلت‌کلام به بهانه عیادت مادر بیمارارش به تهران عزیمت کرده است. بنابراین منتظر بازگشت او می‌شوند و بالاخره او را در ساعت ۸ صبح ۵۱/۳/۲۸ هنگامی که وارد اصفهان می‌شود؛ دستگیر می‌کنند. او در جریان بازجویی اعتراف می‌کند که از سال ۱۳۲۵ عضو شورای متحده بوده و تا سال ۱۳۳۲ فعالیت داشته است. در این سال طبق ماده (۵) فرمانداری نظامی بازداشت و مدت چهارماه در قزل‌قلعه زندانی بوده است و سپس آزاد می‌شود. پس از آن که پسرش مهدی به چریک‌های فدایی می‌پیوندد؛ او نیز با پذیرفتن نظرات پسرش شروع به همکاری با آنان می‌کند. او همچنین گفت نازی (سکینه)

۱. نسرین معاضد، همان، ص ۱۳.

اسماعیل آبادی و فرامرز شریفی دانشجوی دانشگاه تهران با نام مستعار بابک عضو گروه می‌باشند و اعلامیه‌هایی را که از تهران دریافت می‌کرد، شبانه در اصفهان پخش می‌نمود و در آخرین سفرش به تهران از او خواسته‌اند خانه‌ای در اصفهان برای استفاده اعضای گروه اجاره کند.

عباس فضیلت کلام در مکالمه‌ای تلفنی خبر دستگیری‌اش را به همسرش اطلاع می‌دهد. شمسی منصف، همسر عباس فضیلت کلام، موضوع را از مهدی جويا می‌شود. او اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. به توصیه مهدی، سکینه اسماعیل آبادی با محل سکونت عباس فضیلت کلام در اصفهان تماس می‌گیرد. او بار دیگر دستگیری خود را اطلاع می‌دهد و توصیه می‌کند که «مهدی خودش را معرفی کند». ^۱ پس از آن که اسماعیل آبادی موضوع را به همسرش اطلاع داد؛ مهدی گفت: «احتمال دارد دوباره فراموشی پیدا کرده باشد.» ^۲ آن دو به منزل فرامرز شریفی و نسرين معاضد می‌روند و مآوقع را شرح می‌دهند:

مهدی گفت حتماً بابام دیوانه شده و سرش را چند دقیقه روی میز گذاشت و گریه‌اش گرفته بود، من از شب قبل که با بابک دعوا کرده بودم خیلی ناراحت بودم. نه صبحانه خورده بودم و نه ناهار و قبل از این جریان قرار بود تکلیف من روشن شود چون بابک می‌گفت که من با رفتاری که دارم صلاحیت همکاری با آنها را ندارم. [...] به هر حال بعد از چند دقیقه مهدی بلند شد و به من گفت پاشو بریم خونه مامان. تو برو آنجا و مامان را بفرست برود اصفهان و بابا را با خودش بیاورد. من گفتم ممکن است پلیس آنجا باشد و مهدی گفت به هر حال وضع تو از ما بهتر است و چون چیزی هم نمی‌دانی برای ما خطری ندارد و در ضمن یک کیسول به من داد و گفت اگر پلیس آنجا بود فوراً این را بخور. ^۳

۱. سکینه اسماعیل آبادی، همان، ص ۳.

۲. سکینه اسماعیل آبادی، همان.

۳. نسرين معاضد، همان، بازجویی، مورخ ۵۱/۵/۱۶، ص ۴.

آنان سه نفری رهسپار منزل شمسی منصف می‌شوند. حوالی منزل، نسرين معاضد از اتومبیل پیاده شده و به منزل مادرش می‌رود. ولی در آنجا با مأمورین مواجه و دستگیر می‌شود. مأمورین همچنین شمسی منصف و مهرداد فضیلت کلام را دستگیر می‌کنند. ساواک سریعاً به این نتیجه می‌رسد که چنانچه این افراد «که تنها به عنوان واسطه ارتباط از وجودشان استفاده شده بود مرخص گردند می‌توان با تعقیب و یا آماده ساختن آنان به همکاری سریع‌تر با عناصر متواری این گروه دست یافت که به همین منظور روز ۵۱/۴/۱۰ نامبردگان» آزاد می‌شوند.

احتمالاً کمیته مشترک از همین طریق توانست به خانه تیمی مهدی فضیلت کلام دست یابد؛ زیرا حسب اظهار سکینه اسماعیل آبادی: «بعد از چند روز دیگر مهدی یک شب می‌رود دم ایستگاه ۲۱ [۲۴] اسفند و نسرين را می‌بیند و می‌گوید سلام، نسرين با ترس و لرز می‌گوید با من حرف زن سه نفر دنبالم هستند و مهدی دیگر چیزی نمی‌گوید و می‌آید.»

مدتی بعد نسرين معاضد که اطلاعات خود را در اولین دستگیری مخفی داشته بود؛ مجدداً دستگیر می‌شود. چندی بعد از این ماجرا، حادثه خیابان سلیمانیه روی می‌دهد که طی آن حمید اشرف و شیرین معاضد موفق به فرار می‌شوند.

سکینه اسماعیل آبادی که به دعوت یکی از دوستانش عازم شمال بود می‌نویسد: تا شب آخری که می‌خواستم بروم شمال مهدی آمد خانه و گفت نازی، خانه سیامک را محاصره کردند و یکی از دوستانمان کشته شده و احتمال دارد که شیرین یا کشته شده [باشد] و یا زخمی گیر پلیس افتاده است امشب سیامک [حمید اشرف] قرار است بیاید خانه ما، به کم غذا تهیه کن، رفت ساعت ۹ قرار داشت و آمد خانه. گفتم سیامک کو، او گفت مسعود را هم دیدم و به او گفتم سیامک بزود خانه آنها و مهدی خیلی ناراحت بود. صبح شد [...] و من هم

۱. سکینه اسماعیل آبادی، همان، بازجویی، مورخ ۵۱/۶/۳، ص ۲۱.

ساعت ۲ رفتم و روزنامه خریدم. بین راه آشتیانی که کشته شده بود عکسش را در روزنامه دیدم و دیگر چیزی ننوشته بود حدس زدم شیرین دستگیر نشده.^۱ سکینه اسماعیل آبادی به شمال می‌رود و پس از سه روز، جمعه به تهران باز می‌گردد و شرح فرار شیرین معاضد را از همسرش می‌شنود. بعد از ظهر فردای آن روز مهدی فضیلت کلام از خانه خارج شد و چون تا پاسی از شب برنگشت، سکینه اسماعیل آبادی به منزل فرامرز شریفی رفت. ولی چون او خانه نبود؛ در منزل همسایه آنان شب را سپری کرد و فردای آن روز به سراغ حمید ملکی رفت و او نیز اظهار بی‌اطلاعی کرد. اسماعیل آبادی مجدداً به منزل فرامرز شریفی بازگشت. «خانم همسایه گفت هنوز نیامده و من دوباره رفتم خانه حمید ملکی، تا ساعت ۲ که اخبار رادیو خبر مرگ مهدی و فرامرز را داد.»^۲

درگیری زیرم با مأموران در خانی‌آباد

در مرداد سال ۵۱، با نزدیک شدن سالگرد کودتای ۲۸ مرداد، کمیته مشترک ضدخرابکاری، با این احتمال که در این روز، ممکن است اقدامات و انفجارهایی از سوی گروه‌های مسلح صورت پذیرد؛ از تاریخ ۵۱/۵/۲۳ به تعداد اکیپ‌های گشت خود افزود تا از سحرگاه به شناسایی افراد مظنون و مشکوک مبادرت ورزند. همچنین کمیته مشترک از اداره راهنمایی و رانندگی خواست تا با متوقف ساختن اتومبیل‌ها و به ویژه موتورسواران مشکوک با آنها همکاری نماید. در ساعت ۵ بامداد روز ۲۸ مرداد یکی از مأمورین جمععی کلانتری ۱۷ در چهارراه خانی‌آباد، سرپل راه‌آهن، ابتدای خیابان آرامگاه به موتورسواری مشکوک شده و به وی دستور توقف می‌دهد. موتورسوار که کسی نبود جز/حمید زیرم، با شلیک یک گلوله به پاسبان عامری و با به جا گذاشتن موتور، متواری شده و به منزلی در انتهای خیابان نوبهار پناه می‌برد. متعاقباً اکیپ‌های آژیر،

۱. سکینه اسماعیل آبادی، همان، صص ۲۲ - ۲۱.

۲. سکینه اسماعیل آبادی، همان، ص ۲۵.

سهراب و طاهر کمیته مشترک از راه رسیده و منطقه را محاصره می‌کنند. آنها با یافتن خانه مزبور زیرم را از پای در می‌آورند. در بازرسی از جسد زیرم یک عدد بمب ساعتی مجهز به ۵ لوله دینامیت که جهت انفجار در ساعت ۰۸۳۰ آماده شده بود کشف و ختنی گردید.

جمشیدی رودباری در مورد احمد زیرم می‌نویسد:

«وی از نظر تاکتیکی بسیار خوب بود، ولی هیچ چیز از استراتژی سرش نمی‌شد، فی‌المثل اگر مانعی سر راهش ظاهر می‌شد، بی‌درنگ می‌کشتش، حالا برایش اهمیت نداشت که اثرات روانی و سیاسی عملش بر محیط چه خواهد بود. موضع گروهی‌اش پایین بود و وی را به چشم سمپات می‌دیدند.»^۱

کوتاهی عمر چریک: اسدالله بشر دوست

متأسفانه بنا به دلایل متعددی از جمله فقد اسناد، آگاهی‌های چندانی از فعالیت‌ها و تکاپوهای چریک‌ها در سال‌های ۵۱ و ۵۲ در اختیار نداریم؛ ولی اجمالاً می‌دانیم در این سال‌ها مبارزه مسلحانه از جاذبه بسیاری برخوردار شده بود و جوانان بسیاری این روش مبارزه را برمی‌گزیدند. دانشگاه‌ها هم مراکز مناسبی بودند برای سربازگیری سازمان‌های چریکی. به موازات آن، رژیم شاه نیز در سرکوب این سازمان‌ها به روش‌های جدیدی روی آورده بود. علاوه بر شکنجه که روشی معمول و متداول در اعتراف‌گیری و ردیابی اعضای گروه‌های مسلح بود؛ گشت‌های خیابانی و تعقیب و مراقبت نیز بر آن افزوده شد. کمیته مشترک ضد خرابکاری با کشف کوچکترین «رد» آن را تا انتها دنبال می‌کرد. بنابراین، گروه‌های مسلح سخت در تنگنا قرار گرفته بودند و مستمراً اخبار دستگیری، درگیری و کشف خانه‌های امن در رسانه‌ها منتشر می‌شد.

وضع به گونه‌ای بود که پیش از آنکه گروه‌های مسلح بتوانند افراد خود را سازماندهی کرده، یا آموزش دهند؛ مورد یورش کمیته مشترک واقع می‌شدند. از

۱. عباس جمشیدی رودباری، همان، بازجویی، بدون تاریخ، ص ۹.

جمله می‌توان به کشته شدن اسدالله بشردوست و دستگیری سمپات‌های او اشاره کرد.

متعاقب دستگیری محمدحسن حجت انصاری دانشجوی سال هفتم دانشکده پزشکی دانشگاه تهران مشخص شد که اسدالله بشردوست یکی از اعضای متواری گروه با سه نفر به اسامی اکبر (ایرج) دوستدار صنایع، مهدی زرعیان و شاه‌مرخ توفیقی که به ترتیب در بروجرد، اهواز و بندر بوشهر ساکنند، ارتباط دارد.

پیش از این، هویت اسدالله بشردوست توسط حمید ارض‌پیما نزد ساواک آشکار شده بود. حمید ارض‌پیما در تکنگاری خود درباره اسدالله بشردوست با اشاره به هم‌شهری بودن و آشنایی با وی از دوران کودکی، تمایل بشردوست به مبارزه را یادآور می‌شود. پس از آن که در تهران اعلامیه‌هایی در مورد واقعه سیاهکل پخش می‌شود بشردوست علاقه خود را برای مطالعه این اعلامیه‌ها به اطلاع ارض‌پیما می‌رساند. ارض‌پیما نیز به او پیشنهاد می‌دهد: «اگر حاضری می‌توان در تهران به ملاقات ابراهیم آزاد سرور [سروآزاد] بروی (و البته آن دو نیز به علت هم‌شهری بودن همدیگر را می‌شناختند) و مقداری اعلامیه سیاهکل را از ابراهیم بگیری و او قبول کرد و به تهران رفت و اعلامیه‌ها را از ابراهیم گرفت.»^۱

از آن پس، بشردوست، سمپات ارض‌پیما محسوب می‌شد و حتی به او گفت دارای دوستانی است که می‌توانند با او همکاری کنند.

ارض‌پیما از او خواست تا گزارشی از وضع دوستان خود تهیه کرده و به وی بدهد. «و او نیز در ملاقات اوایل تیرماه که در تهران انجام گرفت یک گزارش خیلی مختصر از دوستان خود که به اسم‌های مستعار A, B, C, F نامگذاری شده بودند؛ تهیه کرد و به ارض‌پیما داد. در آن گزارش از پایه تحصیلات و میزان مطالعات آنها صحبت کرده بود. ارض‌پیما نیز گزارش را به عباس مفتاحی داد که مورد قبول او واقع نشده بود.» در آخرین دیداری که ارض‌پیما و بشردوست در

۱. سکینه اسماعیل آبادی، همان، ص ۳.

روز جمعه اول مرداد ماه در خانه ارض‌پیما با یکدیگر داشتند به اتفاق مطالبی را که ارض‌پیما بنا به درخواست عباس مفتاحی تهیه کرده بود؛ تصحیح کردند و قرار بود بشردوست آن‌ها را که یکی «درباره وضعیت خانوادگی غفور حسن‌پور بود و دیگری درباره وضع چایکاران» در تهران به ابراهیم سروآزاد تحویل دهد تا او نیز به عباس مفتاحی برساند.

پس از این دیدار حمید ارض‌پیما دستگیر و لاجرم بشردوست نیز متواری شد و هیچ‌گونه اطلاع دیگری از کیفیت ارتباط بشردوست با گروه در دست نیست. حتی جمشیدی‌رودباری که تقریباً تمامی تیم‌ها را می‌شناخت؛ اصلاً از او سخنی نمی‌گوید.

برابر اسناد موجود، اسدالله بشردوست در روز سه‌شنبه ۵۱/۷/۱۱ با نام علی به اتفاق یکی از دوستانش اتاقی در خیابان غیاثی، اصفهانک، کوی باغ سرهنگ اجاره می‌کند. دو روز بعد نزاعی بین نوه صاحب‌خانه و یکی دیگر از اهالی محل در می‌گیرد و صاحب‌خانه به پاسگاه ژاندارمری واقع در سلیمانیه شکایت می‌برد. پاسگاه مزبور گروه‌بان سوم دیپلمه وظیفه، حسین مصطفی‌پور را همراه شاکی جهت دلالت طرفین دعوا به پاسگاه به محل اعزام می‌کند. گروه‌بان مذکور از «علی» می‌خواهد که به عنوان شاهد ماجرا همراه وی و شاکی راهی پاسگاه شود. «علی» نیز که چاره‌ای نداشت همراه گروه‌بان و شاکی، محمدباقر مشایخی، سوار بر موتور می‌شود. «علی» که هویت خود را در معرض افشاء شدن می‌دید در بین راه یعنی در تقاطع خیابان انوشیروان دادگر و چهارراه غیاثی ابتدا گروه‌بان مصطفی‌پور و سپس محمدباقر مشایخی را از ناحیه سر با اسلحه‌ای که همراه داشت مضروب و سپس متواری می‌گردد. مضروبین به بیمارستان سینا و بهادری منتقل لیکن معالجات مؤثر واقع نگردیده و هر دو فوت می‌کنند. با نشان دادن عکس‌های متواریان به شاهدان صحنه، آنان تأیید می‌کنند که «علی» مزبور همان اسدالله بشردوست بوده است. اینک با یافته شدن «ردی» از اسدالله بشردوست، اکیپ «راد» در روز یک‌شنبه ۵۱/۹/۵ وارد اهواز می‌شود، با کمک ساواک اهواز، آدرس مهندس زرعیان را به دست می‌آورند و وی را در کارخانه نورد شهریار

دستگیر می‌کنند. او نیز آدرس ایرج دوستدار صنایع، رضا توفیقی و اسدالله بشردوست را در اختیار می‌گذارد. در ساعت ۱۴ همان روز رضا توفیقی نیز در اهواز دستگیر می‌شود.

اکیپ «راد» برای دستگیری بشردوست راهی اصفهان می‌شود. با شناسایی خانه «بشردوست» واقع در خیابان مهر، کوچه مهر، پلاک ۷ چون نامبرده در منزل نبود؛ در آنجا تله می‌گذارند. تا اینکه، بشردوست روز سه‌شنبه ۵۱/۹/۷ وارد منزل شد و چون اوضاع را غیر عادی یافت؛ قصد فرار داشت که در درگیری به قتل رسید.

شاخه مشهد: انفجار در خانهٔ خیابان خواجه ربیع

در ساعت ۱۵ روز ۵۱/۱۱/۳ انفجاری در منزل دو اتاقه‌ای واقع در مشهد، خیابان خواجه ربیع به وقوع می‌پیوندد و به کمک همسایگان، فرد مجروح که دختری به نام زهرا حسینی بود به بیمارستان منتقل می‌شود. اما او پس از انتقال فوت می‌کند. با تحقیقاتی که ساواک مشهد به عمل آورد؛ معلوم شد که نام اصلی زهرا حسینی، پوران یداللهی، دانشجوی سال آخر رشته شیمی دانشگاه تهران است. یک ماه پیش از این تاریخ، یعنی در مورخ ۵۱/۱۰/۲ پسر عمه پوران یداللهی فردی به نام [...] به مقامات امنیتی گزارش می‌دهد که پوران یداللهی، مدت ۳۵ روز است که از منزل خارج شده و مراجعت نکرده است. وی اضافه می‌کند که: «۹۰٪ معتقد است که پوران یداللهی جزء گروه خرابکاران و افراد سیاسی می‌باشد و عزیمت وی نیز به دستور همکارانش صورت گرفته» است.

با تحقیقات ساواک آشکار می‌گردد که پوران یداللهی از فروردین سال ۵۱ ترک تحصیل کرده و به آموزش رانندگی پرداخته است. به طوری که در تاریخ ۵۱/۶/۴ در امتحان رانندگی شرکت کرده و در آئین‌نامه قبول و در امتحان شهر

۱. پوران یداللهی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۶۷۵۸۵، گزارش بدون شماره، مورخ ۵۱/۱۰/۲.

مردود شده بود. او در نوبت بعدی، مورخ ۵۱/۷/۳ باز هم در امتحان شهر مردود شد و در نوبت بعد نیز دیگر مراجعت نکرد. بنابراین ساواک پس از دریافت گزارش از منبع، مترصد فرصت برای مراجعه بعدی مشارالیها ماند که بالاخره در حادثه انفجار منزل که به اتفاق یکی دیگر از اعضای تیم مشغول تهیه مواد منفجره بودند؛ کشته شد.

این منزل به فردی به نام قدرت/الله کریمی طباطبایی اجاره داده شده بود. شدت تخریب انفجار در این منزل چنان بود که در اولین گزارش شهربانی فقط از پوران یداللهی به عنوان مجروح حادثه نام برده شد؛ اما در کاوش‌های بعدی، جسد دیگری نیز پیدا شد که تا مدتی مجهول‌الهویه بود. در تاریخ ۵۳/۶/۲۰ اداره کل سوم ساواک در پاسخ به نامه‌ای به ریاست ساواک استان آذربایجان شرقی اعلام می‌کند که بهروز عبدی نیز در آن منزل، در اثر به وقوع پیوستن انفجار فوت کرده است.

برابر اسناد موجود، بهروز عبدی که دانشجوی سال سوم مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی آریامهر بوده است؛ از اوایل سال تحصیلی ۵۲ - ۵۱ برای ثبت نام به دانشگاه مراجعه نکرده است. به طوری که پدر و مادر او برای یافتنش به دانشگاه و به خانه‌ای که اجاره کرده بود؛ مراجعه می‌کنند ولی اثری از او نمی‌یابند.

حسب بازجویی‌ای که از صاحب خانه بهروز عبدی به عمل آمد، او در اواخر شهریورماه سال ۵۱ به عنوان مستأجر به آنجا نقل مکان کرد و پس از گذشت یک‌ماه و نیم و بدون اطلاع قبلی دیگر به آنجا باز نگشت. ولی متعاقب دستگیری یکی از دوستان او به نام نریمان رحیمی‌بالو، او در بازجویی ۵۱/۸/۲۸ اعتراف کرد که «بهروز عبدی عضو گروه چریک‌های فدایی خلق بود و مرا تشویق به عضویت در گروه می‌کرد.» بهروز عبدی همچنین نریمان رحیمی‌بالو را در

۱. بهروز عبدی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۱۲۳۹۱، بازجویی از نریمان رحیمی‌بالو دربارهٔ عبدی، مورخ ۱۳۵۱/۸/۲۸، ص ۳.

فروردین سال ۱۳۵۱ نزد مهدی فضیلت کلام برد و فضیلت کلام نیز «بعد از حدود نیم ساعت گفت و گو راجع به مسایل سیاسی و لزوم مبارزه» به رحیمی‌بالو توصیه کرد «برو زیاد مطالعه کن.»^۱ بهروز عبدی همچنین، ابراهیم پوررضا خلیق را به گروه معرفی کرد.

پوررضا و خاکپور، بازسازی شاخه مشهد

در اوایل خرداد ۵۱ عباس جمشیدی رودباری فردی با نام مستعار عباس را سرقراری در خیابان خیام ملاقات کرد. عباس نام مستعار ابراهیم پوررضا خلیق بود. ابراهیم پوررضا خلیق، دانشجوی سال پنجم رشته مکانیک دانشگاه صنعتی آریامهر بود. چون نمرات ترم اول او در سال تحصیلی ۵۰ کمتر از حد نصاب بود؛ از طرف دانشکده به وی اخطار شد در صورتی که در امتحانات تیرماه نمراتی کمتر از ده بیاورد از دانشگاه اخراج خواهد شد. اما چون در تیرماه سال ۵۱ اوراق امتحانی از وی مشاهده نشده و تمام نمرات صفر محسوب گردیده؛ در نتیجه، از طرف دانشگاه نامه‌ای به آدرس وی در تبریز ارسال می‌گردد تا خود را به اداره وظیفه عمومی معرفی کند. مدتی بعد، برادر او با در دست داشتن نامه به دانشگاه مراجعه کرده و اظهار می‌دارد که دو ماه پیش ابراهیم گفته است که از طرف دانشگاه برای کارآموزی به جنوب مسافرت می‌کند؛ و از آن پس، دیگر از او خبری در دست نیست. رئیس دانشکده در پاسخ می‌گوید که به نامبرده کارآموزی داده نشده است. آشکار است در همان ایامی که جمشیدی رودباری، ابراهیم پوررضا را دیده بود؛ وی زندگی مخفی را آغاز کرده یا در آستانه مخفی شدن بود.

در تاریخ ۵۱/۷/۱۸ اداره کل سوم ساواک از ساواک تهران می‌خواهد تا «به وسیله منابع مربوط و امکانات موجود نسبت به تعیین محل اختفاء و علت و انگیزه وی از

۱. بهروز عبدی، همان، ص ۳.

این عمل و همچنین ارتباط احتمالی یاد شده با افراد گروه‌های مخرب اقدام و نتیجه را اعلام دارند.^۱

ابراهیم پوررضا نیز برای جذب دیگران به گروه تلاش می‌کرد. ابتدا، به همکلاسی‌اش، هادی راست‌روان عضویت در سازمان چریک‌های فدایی را پیشنهاد کرد. او، این پیشنهاد را نپذیرفت؛ ولی چون جمشید طاهری‌پور همدانی را علاقه‌مند یافته بود، او را به ابراهیم پوررضا معرفی کرد.

اسماعیل خاکپور یکی دیگر از همان دانشجویانی است که پوررضا به او پیشنهاد عضویت داده بود. خاکپور با آنکه پیشنهاد را چندان جدی نگرفت، ولی جواب مساعد داد و بالاخره، تابستان همان سال به عضویت پذیرفته و بی‌درنگ، با نام مستعار کاظم مخفی شد. در مرداد ماه، پوررضا، خاکپور را به زیبرم معرفی کرد. زیبرم نیز چند جلسه به او موتورسواری و شهرشناسی را آموزش داد.

خاکپور، یک بار نیز به اتفاق پوررضا، زیبرم و «یک دختر»؛ اطراف کوره‌های آجرپزی رفتند؛ تا به اتفاق تمرین تیراندازی کنند. می‌توان حدس زد که «دختر» مزبور همان جمیله و یانسترن آل‌آقا بوده است. مدتی بعد از کشته شدن زیبرم، پوررضا خلیق او را سر قرار فردی برد که «کلاه سبز سیدی داشت. او به علت کلاه سبز به سر گذاشتن، خود را سید معرفی کرد.»^۲

به درستی مشخص نیست، در این تاریخ، «سید» نام مستعار چه کسی است؟ ابوالحسن شایگان شام‌اسبی در بازجویی مفصل خود پس از آنکه به سفرش به مشهد همراه با حمید مؤمنی و دشواری برای یافتن اتاق اجاره‌ای اشاره می‌کند، می‌نویسد:

به توصیه علی اکبر [جعفری] قرار شد که او یک کلاه سبزرنگ بخرد و سید بشود تا مردم هم که به سیدها احترام می‌گذارند به او خانه اجاره بدهند. او

۱. ابراهیم پوررضا خلیق، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۳۱۵۷۷، گزارش عملیاتی ساواک.

۲. اسماعیل خاکپور، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۵۲۳۴۱، بازجویی، جلسه پنجم، ص ۱۴.

شب که می آمد تعریف می کرد که از وقتی که آن کلاه سبزرنگ را به سرم گذاشته ام و سید شده ام، مردم خیلی به من احترام می گذارند.^۱

با این همه بعید است سید مورد نظر خاکپور، حمید مؤمنی باشد؛ زیرا احمد زیرم در مردادماه سال ۵۱ کشته شد و ملاقات خاکپور با «سید» مزبور مدت کوتاهی پیش از آن روی داد. در حالی که ابوالحسن شایگان در بهار سال ۵۲ به حمید اشرف تحویل گردید. احتمالاً شخصی که با خاکپور ملاقات کرده بود، همان علی اکبر جعفری، مسئول شاخه مشهد بوده است که بعدها تجربه موفق خود را در کلاه سبز بر سر نهادن، به حمید مؤمنی نیز انتقال می دهد.

سید به او و پوررضا گفت که باید در مشهد مستقر شوید. آن دو نیز به مشهد رفتند و پس از مدتی در «کوی طلاب»، نزدیک قبرستان مشهد خانه ای اجاره کردند. خاکپور همچنین به دستور «سید» خانه تکی دیگری در محله سمرقند، اجاره کرد. پس از مدتی او به خیابان چهنو نقل مکان کرد.

خاکپور و پوررضا که در کوی طلاب ساکن بودند؛ برای عادی سازی و هماهنگی با محیط اجتماعی، گاری دستی تهیه کرده و شروع کردند به فروختن ظروفی بر روی آن. وظیفه آنان عمدتاً مطالعه و شهرشناسی بود. آنان «مسیر انشعاب برق» را شناسایی و ترسیم کرده بودند. همچنین، به شناسایی شماره های اتومبیل های ساواک مشهد نیز اقدام کرده بودند.

شناسایی میادین شهر برای بمب گذاری نیز از هدف های دیگر آنان بود. چون سید به آنان گفته بود «در آینده در میدان سوم اسفند احتمالاً بمب بگذاریم». اما مطالعه وظیفه اصلی آنان تلقی می شد. آنان برای مخفی نگاه داشتن کتاب ها و جزوات خود، انبارکی در کنار مسیل در نزدیکی های قندآبکوه می سازند و کتاب های خود را در آنجا مخفی می کنند.

۱. ابوالحسن شایگان شاماسبی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۲۶۸۰۷، بازجویی، بدون تاریخ، ص ۳۳.

پیش از انفجار در خانه بهروز عبدی و پوران یداللهی که منجر به کشته شدن آنان شد؛ سید گه‌گاه به خانه آنان می‌رفت. خاکپور می‌نویسد:

آن موقع توی آن خانه ما شروع به تجربه و یادگیری روی اسید پیکریک کردیم و دو سه بار آزمایش کردیم و تقریباً به نتیجه رسیدیم. کلیه کارهایی که ما در مورد مواد منفجره و یا آتش‌زا انجام می‌دادیم معمولاً از روی نسخه‌های مواد که جزوه‌ای بود و مثل اینکه علی باکری^۱ نوشته بود تجربه می‌کردیم.

مدتی بعد خانه مشترک خاکپور و پوررضا نیز تغییر کرد، خاکپور می‌نویسد: از بعد از عید شروع به گشتن دنبال منزل جدید کردیم تا اواخر بهار یا اوایل تابستان بود که موفق شدیم خانه جدیدمان [را] که واقع در محله کوی طلاب خیابان بیست‌متری وصال [بود] کرایه کنیم. این خانه را پوررضا کرایه کرده بود... و ما سید را تحت فشار گذاشتیم که حتماً باید به تیم ما یک رفیق دختر بیاورد و الا وضع توجیه نیست و او قول داد که عیب ندارد و سعی می‌کند که بعداً رفیق دختری به اسم مستعار نگار به تیم ما آورد که بعدها فهمیدیم که این همان دهقانی است. در هر حال آن موقع من اصلاً او را نمی‌شناختم فقط به اسم مستعار می‌شناختم و من خودم کمی حدس زده بودم.^۲

این تیم، در خانه به تایپ و تکثیر جزواتی می‌پرداخت که «سید» برای آنان می‌آورد. خاکپور همچنین کتاب «حماسه مقاومت» را تایپ کرد. او می‌نویسد: تایپ این جزوه خیلی طول کشید چون من تایپ خوب بلد نبودم لذا از تقریباً مرداد شروع به تایپ این جزوه کردم و تا پاییز ادامه داشت.^۳

۱. علی باکری، عضو سازمان مجاهدین خلق بود.

۲. اسماعیل خاکپور، همان، بازجویی، جلسه پنجم، ص ۱۴.

۳. اسماعیل خاکپور، همان.

حماسه مقاومت، بخشی از خاطرات دهقانی بود که کار تکثیر آن را به عهده شاخه تبلیغات واگذار کرده بودند. دهقانی که در خرداد ۱۳۵۰ دستگیر شده بود، روز پنجم فروردین ماه ۱۳۵۲، بر اساس طرح قبلی و با همکاری خانواده زندانیان سیاسی توانست از زندان قصر بگریزد.

وی پس از فرار از زندان، مدتی را در منزل یکی از سمپات‌های سازمان مجاهدین خلق سپری کرد، تا این که توانست دوباره به گروه وصل شود. احتمالاً پس از ارتباط مجدد، برای در امان نگاه داشتن او از خطر دستگیری، راهی مشهد شد و با خاکپور و پوررضا هم‌خانه گردید.

در دی‌ماه سال ۵۲، «سید»، خاکپور را به نزد فردی به نام حسین برد. حسین نام مستعار جلال فتاحی بود که از تیرماه همان سال توسط خشایار سنجری عضوگیری شده و بلافاصله مخفی گردیده بود. فتاحی، کیومرث و خشایار سنجری مدتی در اصفهان بودند و سپس فتاحی به مشهد آمد.

فتاحی در آن ایام، در کارگاه کوچکی واقع در جاده سرخس کار می‌کرد. او در این کارگاه، پوسته نارنجک می‌تراشید و چون به تنهایی در مشهد زندگی می‌کرد؛ «سید»، خاکپور را در ارتباط با او قرار داد تا به کمک هم در کارگاه، به تراشکاری پوسته‌های نارنجکی که «سید» می‌آورد، بپردازند.

«سید» پوسته‌های نارنجک را در کارتن می‌آورد و جلال فتاحی و اسماعیل خاکپور آنها را در مغازه سنگ‌زده و صیقل می‌دادند و پس از بسته‌بندی، در انبارکی که در یک موتورخانه پمپ‌آب متروک در شمال شرقی شهر احداث کرده بودند؛ می‌گذاشتند؛ تا «سید» آنها را به تهران منتقل کند.

پوررضا خلیق که با خاکپور و دهقانی در یک خانه مشترک زندگی می‌کرد؛ از فعالیت‌های خاکپور و فتاحی بی‌اطلاع بود و حتی نمی‌دانست محتوای کارتن‌هایی که خاکپور برای نگهداری در مغازه به او می‌داد، چیست؟ زیرا قرار بود پس از صحافی کتاب خاطرات دهقانی که در صد نسخه تکثیر شده بود؛ خاکپور از آنان جدا شده و به اتفاق فتاحی خانه مشترکی بگیرد.

صرف‌نظر از پوسته‌های نارنجک که «سید» برای آنان می‌آورد؛ کتب و نشریاتی نیز با خود از تهران می‌آورد تا خاکپور پس از مطالعه، آنها را در اختیار فتاحی قرار دهد. خاکپور می‌نویسد:

چند روز به دستگیری ما مانده بود که سید وقتی از تهران آمد جزواتی تازه آورده بود که اخبار جدید سازمان در آن منعکس بود و تویش چند تا مقاله بود و از این حرف‌ها، که من بزدم دادم جلال بخواند من خودم آن را فقط چند صفحه‌اش را مرور کرده بودم که جلال آن را خوانده بود و من می‌خواستم به خانه برگردانم من این جزوه را که به اسم نبرد خلق بود در راه برگشتن از مغازه تراشکاری به خانه گم کردم و وقتی به خانه رسیدیم جریان را فهمیدم تصادفاً آن موقع سید در خانه ما بود و من وقتی این مسأله را مطرح کردم بی‌نهایت تکان خورد و ناراحت شد و من دوباره برگشتم و مسیر خانه تا مغازه را سه چهار بار دقیقاً گشتم ولی اثری نیافتم.

من بعد از بیرون آمدن از مغازه یک مقدار پیاده آمده بودم و یک مقداری هم با تاکسی دیگر نمی‌دانم توی تاکسی افتاده بود یا موقعی که پیاده روی می‌کردم در هر صورت گم شد و هر چه بررسی کردیم نتیجه‌ای عایدمان نشد و قرار شد وقتی که فردا سر قرار جلال فتاحی می‌روم مغازه را تخلیه کنیم و نارنجک‌های موجود مغازه را به انبارک منتقل کنیم و چند روزی منتظر باشیم تا ببینیم چه اتفاقی خواهد افتاد ما با این فرض که این احتمالاً توسط یک نفر ممکن است پیدا شود و به دست پلیس بیفتد روی این اصل تصمیم به تخلیه مغازه گرفتیم. و طبق گفته سید قرار شد که جلال به صاحب مغازه بگوید که کار دارم و چند روزی به مسافرت می‌روم و با این حساب چند روزی که می‌خواهیم مغازه را بسته نگاه داریم توجیه بشود. و من طبق گفته سید که قرار گذاشت من بیرون بایستم و جلال برود مغازه را تخلیه کند. و همین طور هم کردیم.^۱

اما، این حادثه برای آنان خوش‌یمن نبود؛ چرا که:

۱. اسماعیل خاکپور، همان، صص ۱۹-۲۱

فردای آنروز یعنی روز بازداشتمان من صبح سر قرار جلال رفتم و مسأله گم شدن جزوه را مطرح کردم و دو تائی طرف مغازه رفتیم من بالای خط آهن ایستادم و جلال با دو دفعه رفتن و آمدن مغازه را تخلیه کرد او علاوه بر پوسته‌های نارنجک کتابها و وسائل خرده ریز مغازه را هم آورده بود لذا بار خیلی سنگینی بود و به علت برف بودن [باریدن] سنگین، نمی‌شد با دو چرخه پنچر این همه بار را حمل کرد لذا تصمیم گرفتیم یک جعبه تخته‌ای که تویش پوسته نارنجکهای سوراخ سوراخ و خراب و مقداری کتاب و وسائل مغازه بود در یک برجک مخروطیه‌ای کنار خط آهن قایم کنیم و بقیه را که پوسته‌های آماده شده و آماده نشده بود به انبارک مان که همانطوریکه عرض شد در نزدیکی ده ابراهیم آباد بود منتقل کنیم.

چون نمی‌خواستیم از خیابان سرخس و توی شهر حرکت کنیم لذا از پشت پشته‌ها و از کوره راه‌ها که همه‌اش را برف گرفته بود به سمت ده راه افتادیم و برای رسیدن به انبارک از این راه می‌بایست از توی ده عبور کنیم. آن روز ده بر خلاف هر روز دیگر شلوغ بود. چون گاوی زائیده بود و بچه‌اش یخ زده بود و رم کرده بود و تمام اهل ده ریخته بودند بیرون تا گاو را بگیرند و من یکی دو روز قبل از بازداشتمان دچار اسهال شدیدی شده بودم و ضعف زیادی داشتم به طوری که به زور راه می‌رفتم و همچنین پیش آمدن این ماجرا باعث کلی ناراحتی بود و احساس ضعف می‌کردم ما توی ده یکدانه از ده نان گرفتیم خوردیم تا اینکه دهاتی جمع بشوند و به خانه‌شان بروند تا شرایط مساعد برای رفتن به سر انبارک فراهم بشود. و این کار موجب شد تا کلی انتظار بکشیم.

این انتظار بیش از حد ما در ده باعث سوء ظن دهاتی‌ها شد و آنها فکر کردند که احیاناً ما قاچاقچی هستیم و اینها و اظهار داشتند که ما به شما مشکوک هستیم شما دارید جنس منتقل می‌کنید و از این حرفها و بالاخره ما صحبت کردیم که نه ما مثلاً دوره گردیم و آهن پاره خرید و فروش می‌کنیم و حتی پوسته‌ها را نشانمان دادیم و وقتی آنها دیدند اول ترسیدند که اینها چی هستند ولی بعداً متقاعدشان کردیم که هیچ چیز نیستند و برای اینکه اطمینانمان جلب بشود یکی از پوسته‌ها را چکش آوردیم شکستیم و به آنها نشان دادیم که چیزی نیست و قبول هم کردند و من دو تا پوسته نارنجک و سجل خودم را که جعلی بود به آنها دادم که فردا می‌آیم و می‌گیرم البته جلال فتاحی هم

سجل داشت او را من نوشته بودم که سید یک سجل سفید به من داده بود و من نوشتم و عکسی هم که جلال داده بود رویش چسباندم و بهش بردم دادم. در هر صورت توی ده آن موقع یک موتور سوار جوانی بود و بعد از اینکه ما راه افتادیم برگردیم می‌برند پوسته‌ها را به کدخدا و سپاهی دانش ده نشان می‌دهند. [او هم] می‌گوید که اینها پوسته نازنچک جنگی است بروید [آنها را] بگیرید مثل اینکه آن موتور سوار خود را به قلعه خدر بیک می‌رساند و کدخدا و اهالی میدان با او اینها یک مرتبه ریختند به سر ما و با چوب و چماق و زنجیر افتادند به جان ما و به ساق پا و سرم مرتب می‌کوبیدند و من دیدم این طور نمی‌شود اسلحه را درآوردم و تیر هوائی شلیک کردم تا بلکه بترسند ولی اسلحه‌ام گیر کرد و آنها ریختند سر ما و کلی کتک زدند و آن وقتی دیدم سرم گیج می‌رود دیگر سیانورم را خوردم تا اینکه در بیمارستان اواخر بهوش آمدم من اول فکر کردم که جلال فتاحی موفق شد فرار کند ولی بعداً او را هم در ساواک مشهد دیدم.

با دستگیری اتفاقی فتاحی و خاکپور که تیم تدارکاتی محسوب می‌شدند؛ ساواک چون احتمال می‌داد افراد دیگری از اعضای گروه در مشهد فعالیت داشته باشند؛ لذا دو اکیپ مجهز از کمیته مشترک را به مشهد اعزام کرد تا به گشت‌زنی در مناطق تردد افراد گروه بپردازند.

دو روز پس از دستگیری خاکپور و فتاحی، مأمورین کمیته مشترک در ساعت ۱۰/۳۰ روز ۵۲/۱۲/۲۴ در خیابان شاه‌رضای مشهد به فردی مظنون می‌شوند و برای بررسی وضعیت، به نزدیکی او می‌روند. فرد موصوف ضمن مقاومت خود را سیاه‌حسین موسوی و درجه‌دار ارتش معرفی می‌کند. هنگامی که مأمورین او را بازرسی بدنی می‌کردند؛ ناگاه نقش بر زمین شد. چون احتمال داده می‌شد سیانور خورده باشد او را فوراً به بیمارستان منتقل می‌کنند. معالجات مؤثر واقع و بهبود

نسبی حاصل گردید. در ضمن بازجویی معلوم گردید که او «ابراهیم پوررضا خلیق» است.

طبق گفته ابوالحسن شایگان شاماسبی، ابراهیم پوررضا خلیق که شایگان او را با نام مستعار عباس می‌شناخت، مدتی بود به همراه یک دختر که شایگان او را (X) می‌نامد، در خانه آنان به سر می‌برد. آنان چشم‌پسته و توسط علی‌اکبر جعفری بدانجا آمده بودند و غیر از مرضیه احمدی اسکویی، کسی اجازه دیدن آنان را نداشت. در این روز پوررضا خلیق برای اجرای قرار ثابت خود توسط مرضیه احمدی از خانه بیرون برده شد و بدین‌ترتیب، دستگیر شد.

پوررضا همچنین، در اعترافات شفاهی اظهار کرد که در تاریخ دهم فروردین، با یکی از اعضاء گروه قرار ملاقات دارد. پوررضا نام و نشان دیگری از فرد ملاقات شونده به میان نمی‌آورد.

او، هنگام بازجویی با استفاده از فرصت کمی که به دست آورد، سر خود را به شدت به دیوار کوبید. در نتیجه این کار، با توجه به ضعف شدید و خونریزی داخلی در همان روز دستگیری فوت می‌کند؛ و ساواک را در دستیابی به اطلاعات خود از هسته‌های فعال تیم مشهد، ناکام می‌گذارد.^۱

۱. بهمن نادری‌پور، روز ۲۶ خرداد ۱۳۵۸ در دومین جلسه دادگاه خود، در مورد بازجویی از ابراهیم پوررضا خلیق گفت: «به دستور عطارپور به مشهد رفتم تا بنا ساواک مشهد در بازجویی از متهم فوق همکاری نمایم.

روز بعد به مشهد رفته و خودم را به ساواک معرفی کردم و یکی دو ساعت بعد [پور]رضا خلیق را آوردند. او قبلاً به شدت شکنجه شده بود و علاوه بر من حسین ناهیدی و چند نفر دیگر در اطاق بودند. دست‌وپای او را بسته و با کابل او را زدیم و بعد من و ناهیدی بیرون آمده تا در مورد ادامه کار صحبت کنیم.

در این موقع افراد گارد ساواک شاید برای خوش‌خدمتی دست‌های رضا خلیق را با دستبند به پنجره اطاق بسته و آویزان کرده بودند، وقتی وارد اطاق شدم وضع را بحرانی دیدم، وقتی دستبندها را باز کردم بیهوش شده بود و تلاش‌های بعدی بی‌اثر ماند و او شهید شد.» (به نقل از: شکنجه‌گران می‌گویند ...، گردآوری قاسم حسن‌پور، تهران، موزه عبرت، ۱۳۸۶، صص ۱۷۷-۱۷۶).

شعاعیان، فاطمه سعیدی و برادران شایگان

دستگیری خاکپور در ۲۲ بهمن ماه، موجب شد که او سرقراری که داشت حاضر نشود. به همین جهت، گروه تصمیم می‌گیرد به نحوی از وضعیت او کسب اطلاع کند. در آغاز به مرضیه احمدی اسکویی مأموریت داده می‌شود تا از سلامت خانه او باخبر شود. او به اتفاق ابوالحسن شایگان راهی کوی طلاب می‌شوند. اسکویی به ابوالحسن شایگان گفت با فاصله چند متری پشت سر او حرکت کند تا اگر در مواجهه با مأمورین کشته یا دستگیر شد، او بتواند به دیگر افراد منزل خبر دهد. اسکویی همچنین قرص سیانوری به شایگان داد و سفارش کرد چنانچه مأمورین به او نیز مشکوک شدند، فوراً آن را بخورد. ابوالحسن شایگان می‌نویسد:

پس از مدتی مرضیه گفت که مسئله‌ای نیست و برگردیم. موقع برگشتن ما همراه هم راه می‌رفتیم. مرضیه گفت که باز اگر موردی پیش آمد تو زود از من جدا شو و برو خانه. ما داشتیم به خیابان بیست‌متری طلاب می‌رفتیم که سوار تاکسی شویم و به خانه برویم. ما توی یک فرعی حرکت می‌کردیم و نزدیک خیابان بیست‌متری بودیم که آن طرف خیابان یک پیکان سفیدرنگ توقف کرد و ۵ نفر سرنشینان آن پیکان به طرف ما آمدند. مرضیه به من گفت برو به خانه بگو که مسئله‌ای نبود و گفت فوری از من جدا شو. من از او جدا شدم و به آن طرف خیابان رفتم. مرضیه به خیابان بیست‌متری رفت و در آنجا دیگر من او را ندیدم.

من سوار تاکسی شدم و به خانه آمدم. جریان را به بیژن زاده گفتم (مرضیه به من گفت که از این مطلب چیزی به مؤمنی نگو) او وقتی من جریان را برایش تعریف می‌کردم پاهایش می‌لرزید. وقتی گفتم که مرضیه گفت که به خانه بگو که مسئله‌ای نیست خیلی خوشحال شد. او در کاغذی نوشت که مسئله‌ای نیست. مرضیه سالم است و آن را از زیر در به اتاقی که x در آن بود انداخت.

پاسخ اسکویی، ظاهراً اطمینان‌آور نبود. زیرا بار دیگر به فاطمه سعیدی دستور داده می‌شود که به منزل خاکپور مراجعه و موضوع را پرس و جو نماید. غافل از آنکه مأمورین کمیته مشترک صاحب‌خانه و همسرش را توجیه کرده بودند که در صورت مراجعه فردی به منزل خاکپور، مأمورین را مطلع سازد.

فاطمه سعیدی، مادر ناتنی نادر شایگان شام‌اسبی بود. پس از متارکه فاطمه سعیدی با همسرش، قلیچ شایگان شام‌اسبی در سال ۱۳۴۵، نادر ترجیح داد که با نامادری‌اش زندگی کند. پس از آنکه نادر شایگان به اتفاق مصطفی شاعیان، عبدالله اندوری، حسن رومینا، بیژن فرهنگ‌آزاد و چند تن دیگر گروهی را برای شروع مبارزه تشکیل دادند، نادر شایگان از نامادری‌اش برای همکاری دعوت به عمل آورد و او نیز، این دعوت را پذیرفت.

بعد از کشته شدن نادر شایگان در برخورد با مأمورین کمیته مشترک ضدخرابکاری در تاریخ ۱۳۵۲/۳/۵، فاطمه سعیدی به پیشنهاد مصطفی شاعیان و به اتفاق او و دو پسر خردسال دیگرش، ارژنگ و ناصر، راهی مشهد شد. پسر ارشد او ابوالحسن، به پیشنهاد نادر شایگان، پیش از این از آنان جدا شده بود و توسط مصطفی شاعیان در خیابان ناصرخسرو، کوچه عرب‌ها به حمید اشرف تحویل داده شد تا اشرف او را چشم‌پسته به منزلی نزد شیرین معاضد در حوالی میدان شاه، کوچه شترداران، ببرد.

فاطمه سعیدی، مصطفی شاعیان و ارژنگ و ناصر شایگان، پس از ورود به مشهد، خانه‌ای در خیابان سناباد، نبش خیابان بنفشه، پلاک ۲۶۲ اجاره کردند. فاطمه سعیدی در آنجا به تایپ جزوات و کتب می‌پرداخت، از جمله کتاب «جنگل» و «کارنامه مصدق» را او تایپ و تکثیر کرد.

اینک از او خواسته شده بود که به منزل خاکپور مراجعه کند تا از وضعیت خانه باخبر شود. فاطمه سعیدی در این باره می‌نویسد:

روز پنجشنبه [۵۲/۱۱/۲۵] بود و در منزل نشسته بودم که جواد [مصطفی شاعیان] ضمن صحبت به من گفت با یکی از رفقای گروهش ارتباط داشته و او سر ساعت ملاقات نیامده و از من خواست که به درب منزل آنها بروم تا

اطلاعاتی در مورد آنها پیدا کنم، به همین خاطر، به اتفاق جواد از منزل خارج شدیم نزدیکی‌های منزل مورد نظر به من گفت از مغازه بقالی روبروی منزل سؤال کن که ساکنین منزل کی هستند سپس با من قرار گذاشت؛ ساعت ۴ بعدازظهر پس از اینکه تحقیقات من تمام شد سر ملاقات او رفته تا جریان را به او بگویم و محلی را در یکی از خیابان‌های مشهد نزدیک میدان سعدی تعیین کرد تا با او ملاقات کنم ساعت حدود دو بعدازظهر بود که من از جواد جدا شدم و به منزل مورد نظر که دوستان جواد در آن زندگی می‌کردند نزدیک و از همسایه‌ها سؤالاتی کردم که یکی از زن‌ها به من مشکوک شد و شروع به داد و فریاد کرد من هم فرار کردم و سوار تاکسی شدم ولی آن زن مورد نظر دنبال من آمد و در تاکسی سوار شد. خلاصه! به وسیله مردم گرفتار شدم در همین موقع تصمیم گرفتم نارنجکی که همراه دارم از آن استفاده کرده تا با منفجر شدن آن مردم را از بین برده و فرار نمایم ولی نتوانستم این کار را بکنم سپس کپسول سیانوری که همراه داشتم، آن را بلعیدم تا کشته شوم پس از خوردن دیگر نفهمیدم چی شد.^۱

فاطمه سعیدی نحوه دستگیر شدن خود را بارها، در بازجویی‌های مختلف، بی‌کم‌وکاست تکرار می‌کند.

نحوه دستگیری فاطمه سعیدی با آنچه که مصطفی شجاعیان حکایت می‌کند تفاوتی آشکار دارد. شجاعیان در ششمین نامه خود به چریک‌های فدایی روایت می‌کند: در ملاقاتی که با علی‌اکبر جعفری داشته است از دستگیری دو تن از افراد گروه مطلع می‌شود. سپس جعفری از او می‌خواهد تا به فاطمه سعیدی اطلاع دهد سر قرار اضطراری‌اش حاضر شود. در این قرار، جعفری از فاطمه سعیدی می‌خواهد به اتفاق مصطفی شجاعیان، بعدازظهر همان روز نزد وی بروند. در این

۱. فاطمه سعیدی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۱۶۲۹، بازجویی، جلسه اول، مورخ ۱۳۵۲/۱۱/۳، صص ۲ و ۳.

ملاقات، جعفری می‌گوید: «رفیق مادر [فاطمه سعیدی] برود دم در آن خانه تا ببینیم اگر امن است، برویم و یک مشت از چیزهایی را که مانده بیرون بکشیم»^۱. جعفری در مقابل اظهار مکرر فاطمه سعیدی که ممکن است خانه تله‌گذاری شده باشد، تأکید می‌کند که چنین نیست: «زیرا در ساعات مختلف شناسایی کرده‌ایم و هرگز هم هیچ چیز مشکوکی ندیده‌ایم»^۲. ضمناً جعفری در پاسخ به این پرسش شعاعیان که اگر مأمورین «در خانه تله نشسته بودند، قضیه به چه شکلی درمی‌آید؟» یادآور می‌شود که «من و یکی از رفقا ناظر جریان می‌شویم تا اگر رفیق مادر مورد تعقیب قرار گرفت، تعقیب‌کنندگان را گلوله بزنیم»^۳. حسب گزارش شعاعیان که آن را از قول جعفری نقل می‌کند، فاطمه سعیدی به «درون خانه می‌رود ولی ماندگاری رفیق در خانه بیش از چند لحظه به دیر نمی‌کشد. رفیق به همراه زن صاحب‌خانه از در بیرون می‌آید ... به دنبال آنها و در فاصله چند قدمی دو تن دیگر هم بیرون می‌آیند. اینها مأمورین ضدانقلابند. رفیق مادر و زن صاحب‌خانه به سوی خیابان پیش می‌روند. به ناگاه رفیق مادر شروع به دویدن می‌کند زن صاحب‌خانه نیز به دنبال او می‌دود و جیغ‌کشان می‌گوید آی دزد، آی دزد [...] سرانجام به فاصله دوری از آن خانه از سوی نیروی دشمن راه بر رفیق مادر بسته می‌شود. سربازی رفیق را بغل می‌کند. کشمکش ستیزه‌جویانه رفیق به رهایی نمی‌انجامد. سرانجام مشتی سرباز و نیروی ضدانقلابی رفیق مادر را به زور به درون ماشین ارتشی می‌کند و می‌برند. رفیق مادر دستگیر شد»^۴. آشکار است که روایت فاطمه سعیدی با روایت مصطفی شعاعیان کاملاً با یکدیگر تفاوت دارند. فاطمه سعیدی، هیچ انگیزه‌ای برای خلاف‌گویی و وارونه نمودن ماجرای دستگیری خود نداشته است. بنابراین، خلاف‌گویی یا از جانب

۱. مصطفی شعاعیان، هشت نامه به چریک‌های فدایی خلق، نقد یک منش فکری؛ به همت خسرو شاکری، نشر نی، چاپ اول، ۱۳۸۶، تهران، نامه ششم، ص ۸۹.

۲. مصطفی شعاعیان، همان.

۳. مصطفی شعاعیان، همان، ص ۹۰.

۴. مصطفی شعاعیان، همان، صص ۹۱ - ۹۰.

مصطفی شاعیان است و یا از جانب علی‌اکبر جعفری، و یا هر دو. بی‌گمان، هر دو انگیزه‌هایی برای خلاف‌گویی دارند. شاعیان از آن‌رو ممکن است خلاف گفته باشد تا پای خود را یکسره از دستگیری فاطمه سعیدی پس بکشد و مسئولیت آن را متوجه چریک‌های فدایی کند، «تا تاریخ داوری کند که کدامین یک کارگری و کدامین یک ناکارگری است»^۱

آنچه باعث می‌شود، در درستی روایت شاعیان تردید کنیم، فقد برخی از جزئیات مهم در روایت اوست. فاطمه سعیدی در بازجویی اعتراف می‌کند که به اتفاق جواد [مصطفی شاعیان] به کوی طلاب رفته است تا از وضعیت خانه افراد دستگیر شده کسب اطلاع کند. ولی شاعیان، در گزارش خود به همراهی‌اش با فاطمه سعیدی اشاره‌ای ندارد. بلکه می‌نویسد: «بدین‌سان، من رفتم و رفیق مادر و شهید جعفری به سوی برنامه طرح شده روانه شدند»^۲

اما اگر آنچه که شاعیان از جانب جعفری در مورد تله نبودن خانه و تخلیه آنجا از وسایل مهم روایت کرده است، کاملاً دقیق و بدون دخل و تصرف بوده باشد یعنی به توصیه جعفری، فاطمه سعیدی برای سرکشی به خانه‌ای رفته است که «لو» رفتن آن می‌توانسته محرز باشد؛ باید نتیجه گرفت که چریک‌ها در حقیقت تصفیه شاعیان را پی می‌گرفتند.

خود شاعیان مایل است داوری اخیر را جا بیندازد: «راست این است که از آن هنگام که رفیق مادر با مرضیه دیدار کرد و بقیه قضایایی که در نامه شماره یک خود شرح دادم، فداییان دیگر نسبت به رفیق مادر برخورد رفیقانه‌ای نداشتند. وجدان نوینی که فداییان نسبت به مادر پیدا کردند، صرفاً پس از دستگیری او و به ویژه پس از پایمردی افسانه‌ای او بود. بیهوده نیست که پس از بازگشت دانه [ناصر شایگان] و جوانه [ارژنگ شایگان] و من از مشهد، فریدون [حمید اشرف] سر قراهایش نیامد و در عوض همین که ملاقات با شهید جعفری - بدان‌سان

۱. مصطفی شاعیان، همان، ص ۹۰.

۲. مصطفی شاعیان، همان، ص ۹۰.

که در همان نامه یکم شرح داده شد - انجام شد، دانه و جوانه را خواستند و تحویل گرفتند. تا آن زمان نه دانه‌ای و نه جوانه‌ای و نه رفیق مادری، هیچ‌کدام قابل هیچ‌گونه محاسبه‌ای نبودند، همگی به خاطر نزدیکی‌شان با من، جذامی و طاعونی و ویایی بودند، ولی به ناگاه مادر، رفیق‌شان شد و احساس مسئولیت سنجیده‌شان هم درباره دانه و جوانه گل کرد.^۱

معلوم نیست منظور شعاعیان از «پایمردی افسانه‌ای» فاطمه سعیدی چیست؟ و او از کجا به این نکته پی برده است؟ زیرا فاطمه سعیدی در همان نخستین جلسه بازجویی، تمامی اطلاعات خود و آدرس منزلی را که به اتفاق شعاعیان در آن به سر می‌برد، برملا ساخت.

پس از دستگیری فاطمه سعیدی، به دستور علی‌اکبر جعفری، مصطفی شعاعیان به همراه ارژنگ و ناصر شایگان شام‌اسبی روانه تهران می‌شود تا در قراری حمید اشرف را ببیند. اما حمید اشرف سر قرارهای خود حاضر نمی‌شود. شعاعیان پس از یک هفته بلا تکلیفی و «برای خواب به دامن طبیعت پناه» بردن^۲ خانه‌ای فراهم می‌کند. بیش از ده روز از آمدن او به تهران سپری شده بود که بالاخره علی‌اکبر جعفری را در سر قرار خود می‌یابد. «جعفری از او می‌خواهد که در فردای آن روز یعنی روز چهارشنبه هشتم اسفند ۱۳۵۲ ناصر و ارژنگ شایگان را با خود آورده و تحویل دهد. در این قرار حمید اشرف نیز حضور می‌یابد. ولی بچه‌ها نیامدند. اشتباهی برای‌شان در محل دیدار رخ داده بود و به ناچار قرار تحویل مانند برای فردای دیگر.^۳ در این ملاقات علی‌اکبر جعفری به مصطفی شعاعیان وعده می‌دهد که مکان قرار بعدی را در نامه‌ای که حمید اشرف فردای آن روز و به هنگام تحویل گرفتن «بچه‌ها» به او خواهد داد تعیین خواهد کرد. اما در فردای آن روز چنین نامه‌ای از سوی به شعاعیان تحویل داده نشد ولی اشرف

۱. مصطفی شعاعیان، همان، ص ۱۰۶.

۲. مصطفی شعاعیان، همان، ص ۳۶.

۳. مصطفی شعاعیان، همان، ص ۳۷.

خود قرار دیگری با شاعیان گذاشت. این ملاقات به بهانه مسافرت رفتن اشرف کوتاه بود و ناگزیر قرار دیگری تعیین شد:

فلان روز و فلان ساعت به فلان جا رفتم، رفیق فریدون [حمید اشرف] نیامد. نیم ساعت ضامن را هم ماندم، نیامد. پس ارتباط دوباره گسست. چه باید کرد؟

آنچه من کردم این بود: به مدت یک هفته یا ده روز - درست نمی‌دانم - هم به محل علامت با رفیق فریدون رفتم و هم به محلی که رفیق مسئول مشهد [علی اکبر جعفری] گفته بود. از هیچ کدام هیچ خبری و هیچ اثری نشد. همین!

بدین ترتیب، رابطه مصطفی شاعیان با چریک‌های فدایی از هم گسست. اما با پا در میانی مجاهدین خلق چند ملاقات دیگر بین شاعیان و حمید اشرف روی می‌دهد. از جمله، در بیست و سوم خرداد ۱۳۵۳ که در این ملاقات شاعیان نخستین نامه خود به چریک‌ها را به وی تحویل می‌دهد. او در این نامه با اشاره به بلاتکلیفی خود خطاب به چریک‌ها می‌نویسد: «و از آنجا که سر دواندن را نیز نمی‌توانم جاودانه بپذیرم، این است که یادآور می‌شوم که هر آینه حداکثر تا پایان تیرماه ۱۳۵۳ همان شیوه بلاتکلیفی دنبال شود و آن گاه این رویه درست به همان معنی تف و لعنت و بیرون انداختن با قنداق تفنگ و سرنیزه خواهد بود، و بدتر که نه بهتر!»^۱

آخرین دیدار مصطفی شاعیان و حمید اشرف، روز ۱۸ شهریور ۵۳ رخ داد. در این ملاقات، نه تنها اخراج شاعیان به وی اطلاع داده می‌شود؛ بلکه خط و نشان‌هایی نیز برای یکدیگر کشیدند. حمید اشرف به شاعیان می‌گوید: «نامه‌ات (مقصود نامه سرگشاده شماره یک است) را آن عده از رفقای که لازم بود، خواندند. نظر رفقا این است که ما نمی‌توانیم با هم در یک سازمان جای گیریم. ضمناً دشمن فوری یکدیگر هم نیستیم. البته اگر در جامعه کار به درگیری برسد -

۱. مصطفی شاعیان، همان، ص ۳۸.

۲. مصطفی شاعیان، همان، ص ۴۳.

که روزی به ناچار خواهد رسید - آن گاه رودرروی هم می ایستیم و شعاعیان نیز چنین پاسخ می دهد:

درباره ارتباط سازمانی که حرفش را هم نزن، تصمیم شما هر چه باشد، برای من دیگر محال است که با شما در یک سازمان نوع حزبی زندگی کنم. پس از پایان آخرین روزی که در نامه سرگشاده شماره یک خود یادآور شدم، من دیگر میان خود و شما هیچ گونه رابطه سازمانی نوع حزبی نه احساس می کنم و نه دیگر حاضریم زیر بار آن بروم. درباره دوستی و دشمنی، من هم همانند شما فکر می کنم. دشمن فوری، «ارتجاع - استعمار» است. من همواره به شیوه مبارزه جبهه‌ای باور داشته‌ام. و هنوز هم بر همین باورم. به هر رو، پس، اینک مسئله دشمنی فوری با شما مطرح نیست. شما را هر چند نه به چشم رفیق ولی به چشم دوست می نگرم. درباره درگیری احتمالی در جامعه نیز، نه جای شک است و نه جای نگرانی.^۱

متعاقب دستگیری فاطمه سعیدی، او اعتراف می کند که به اتفاق دو فرزند ده و هفت ساله‌اش به نام‌های ارژنگ و ناصر و مصطفی شعاعیان در خانه‌ای واقع در خیابان سناباد، نبش بنفشه، پلاک ۲۶۲ زندگی می کند. خانه مزبور بلافاصله مورد یورش مأمورین کمیته مشترک واقع می گردد. «کسی در منزل نبود مدارک مهمی که مشاهده شد؛ عبارت بود از مقدار زیادی کتاب نوشته مصطفی شعاعیان، دستگاه استنسیل ماشین تحریر، مقدار زیادی کاغذ استنسیل و تعدادی نشریه چریکی، سیانور، مرکب، استنسیل، که به خاطر رعایت جنبه‌های حفاظتی عملیات، فقط از وسایل موجود در منزل صورت برداری شده، و خانه تله گذاری^۱ گردید.

این ایام دوران نثار و کدورت بین مصطفی شعاعیان و چریک‌های فدایی بود. شعاعیان مدتی بعد از آنان جدا گردید. بنابراین، چریک‌ها ارژنگ و ناصر را از او تحویل گرفته و به خانه‌های تیمی خود فرستادند.

۱. مصطفی شعاعیان، همان، ص ۵۷.

ارژنگ و ناصر با نام مستعار احمد و مرتضی در خرداد ماه توسط نه‌ت‌السادات روحی‌آهنگران، به زهرا آقایی قل‌هکی و علیرضا شهاب رضوی که به تازگی مخفی شده و در خیابان حسام‌السلطنه ساکن بودند، تحویل داده شدند. پس از آن که شهاب رضوی دستگیر شد و چاره‌ای جز تخلیه خانه‌اش نبود؛ نه‌ت‌السادات روحی، ارژنگ را با خود برد و به خواهرش در مردآباد تحویل داد و ناصر نیز تا مدتی بعد، به همراه زهرا آقایی قل‌هکی در خانه‌ای که مسئول آن نستر آل‌آقا بود، زندگی می‌کرد. مدتی بعد آل‌آقا و قل‌هکی راهی اهواز شدند و دیگر اطلاعی از نحوه زندگی ناصر در دست نیست.

اعظم‌السادات روحی‌آهنگران، درباره ارژنگ توضیح مفصلی می‌دهد که حاکی از غمبار بودن زندگی کودکانه اوست:

من احمد (ارژنگ شایگان) را در خانه جوب مردآباد اولین بار دیدم من قبلاً دربارهٔ بچه‌ها از بهمن شنیده بودم که می‌گفت ما در سازمان رفیق بچه هم داریم و می‌گفت که شعر می‌گویند و یک بار چند سطر از شعرهای آنها را برای ما خوانده بود ولی نگفته بود که آنها چه کسانی هستند ولی بعداً که خبر دستگیری مادر نادر شایگان در نبرد خلق شماره دوم نوشته شد و در آن به این موضوع اشاره شده بود که مادر با بچه‌های کوچکش به مبارزه ادامه می‌دهد من فهمیدم که این بچه‌ها همان بچه‌های مادر هستند و برادرهای نادر شایگان. خواهرم گفت که می‌خواهد یکی از آنها را که می‌گفت وسطی است و خیلی هم بچه خوبی است پیش شما بیاورم او از خصوصیات او تعریف می‌کرد و می‌گفت خیلی زرنگ و فعال است و خیلی هم رفقا را دوست دارد و می‌گفت فوق‌العاده هم هشیار است می‌گفت به طور کلی نسبت به مسائل توجیه است فقط او کمی حساس است و با کوچکترین چیزی ممکن است به گریه بیفتد و می‌گفت که نسبت به برادر کوچکترش خیلی بهتر و آرام‌تر است می‌گفت که مرتضی اسم مستعار برادر کوچکتر احمد بود. رفقا را با شیطنت‌ها و حرف‌گوش نکردن‌هایش به ستوه آمده [آورده] است و می‌گفت که احمد در کارها کمک می‌کند و حرف‌گوش می‌کند و منطق سرش می‌شود می‌گفت که به احمد و مرتضی اول خبر شهید شدن نادر و دستگیر [شدن] مادر را نداده

بودند ولی به احمد گفتند ولی به مرتضی هنوز نگفته‌اند و می‌گفت که برخورد احمد نسبت به این جریان خیلی خوب بوده و حتی گریه نکرده است می‌گفت ممکن است البته خودش در تنهائی گریه کرده باشد. آن روز احمد را خواهرم آورد در اوایل ماه تیر ۵۲ بود. برخلاف انتظار ما او کوچکتر از آن حدی بود که تصور می‌کردیم او با همه دست داد و خواهرم ما را به همان اسم‌های عطیه و ناصر و رحمت به او معرفی کرد و او را هم آمد معرفی کرد و به احمد گفت که تو هیچ اطلاعاتی نباید از جاهائی که بودی و یا با چه کسانی بودی به رفقا بدهی و به او گفت که خودت که این موضوع را می‌دانی ولی با این حال من باز هم می‌گویم که فراموش نکنی و به ما هم گفت که اگر او خواست اطلاعات بدهد به او تذکر بدهید و گفت که او اینجا حسابی کارهای تکنیکی را یاد خواهد گرفت و گفت که او باید درسش را هم بخواند و کتابهایش را هم آورده بود و گفت که اول راهنمایی را می‌خواند و قرار شد که از او امتحان کنیم و ببینیم که معلوماتش در چه حدی است و آن وقت درس را با او شروع کنیم. به هر حال قرار شد که برای او هم برنامه بنویسیم و کارهایش را از روی برنامه انجام دهد و در ضمن چون او خانه را هم یاد گرفته بود قرار شد که برای بازی به کوچه هم برود چون خواهرم می‌گفت که او تا به حال هر جا بوده چشم بسته بوده و حالا واقعاً اینجا برود و کمی با مردم روبرو شود چون این طور ذهنی بار می‌آید و نمی‌داند که با مردم چطور برخورد کند.

بهر حال ما موقع برنامه‌نویسی برنامه احمد را هم می‌نوشتیم او مقداری درس می‌خواند و مقداری در کوچه بازی می‌کرد و همچنین در کارهای تکنیکی مثل درست کردن پرتاب‌کن تا بدنه تایمر و یا سوهان زدن کلید که ناصر به او یاد داده بود کمک می‌کرد. اوایل نسبت به کار شوق زیادی نشان می‌داد و همچنین می‌گفت که تا اندازه‌ای تایپ تمرین کرده و بلد است و مقداری هم تایپ تمرین کرد البته همه این کارها را اوایلی که آمده بود با شوق انجام می‌داد ولی وقتی به کوچه رفت و با بچه‌ها دوست شد؛ دیگر همه‌اش دلش می‌خواست که برای بازی به کوچه برود و همچنین یک دوچرخه هم داشت که با آن هم به بازی می‌رفت او دیگر سخت بازیگوش شده بود و درس‌ها را هم کنار گذاشته بود ما هم از وقتی که کار انتشارات زیاد شد دیگر به او نمی‌رسیدیم و او مقداری در کار انتشارات کمک می‌کرد

مثلاً اوراق را جمع می‌کرد و یا می‌گذاشت که خشک شود و او همچنین یک جارختی هم درست کرد که ناصر به او یاد می‌داد و همچنین او مطالعه هم می‌کرد و خواهرم برای او کتاب می‌آورد و همچنین برای مرتضی [ناصر] هم نامه می‌نوشت و به خواهرم می‌داد که برایش ببرد و جوابش را بیاورد و خیلی به اینکار علاقه داشت و اگر یک وقت نامه مرتضی دیر می‌رسید ناراحت می‌شد و می‌گفت چرا دیر کرده و همه‌اش از خواهرم می‌پرسید که چرا مرتضی نامه نمی‌نویسد.

دیگر از کارهای احمد در خانه جوب مردآباد که با هم بودیم یک بار در هنگام گذاشتن پرتاب کن در میدان کرج و یک بار هم در موقع گذاشتن پرتاب کن در خیابان چهارصد دستگاه، یک بار هم در هنگام توپ‌گذاری در جلوی مدرسه چهارصد دستگاه، دوبار با من و یکبار هم با خواهرم رفته بود او با شوق زیادی از عکس‌العمل شاگردان تعریف می‌کرد. و می‌گفت که چطور بچه‌ها اعلامیه‌ها را برمی‌داشتند و فرار می‌کردند و احمد خیلی زیاد حرف می‌زد و وقتی بیرون می‌رفت و بازی می‌کرد تا مدتی می‌آمد و دربارہ آن صحبت می‌کرد و خیلی علاقه داشت که [از] مادر و نادر تعریف کند و واقعاً به این موضوع افتخار می‌کرد. بعداً هم که با هم در خانه نزدیک کرایه‌ها رفتیم می‌خواست هر طوری شده این موضوع را به آرش و کاظم بگوید. احمد در ضمن یک تفنگ بادی داشت یعنی اول یک هفت تیر بادی داشت و فشنگ را بعداً خواهرم برایش آورد او با هفت تیر بادی و تیر موئی در خانه تیراندازی می‌کرد روی جعبه که با گچ توی آن را پر کرده بودیم که صدای زیادی ندهد و با تفنگ بادی هم در خانه نزدیک کرایه‌ها با ساچمه تیراندازی می‌کرد و تفنگ بادی را به کوچه هم می‌برد احمد انگیزه و ایمان محکمی برای مبارزه نداشت چون او یک بچه بود و صرفاً به خاطر مادر و برادرش آمده بود و حال هم که آنها دستگیر شده بودند مسلماً او نمی‌توانست همان ایمان قبلی را داشته باشد ولی او هم رفقا را دوست داشت و این از حرکاتش پیدا بود. مخصوصاً خواهرم را زیاد دوست داشت.

در ضمن یک بار هم احمد را موقعی که به دیدن چادر نشین‌ها رفتیم بردیم ولی او در طول مدتی که آنجا بودیم اصلاً صحبت نمی‌کرد و کلاً او کمی هم می‌ترسید چون یک بار هم من برای خرید با او به مصباح رفته بودیم و ماشین

پیکانی دیدیم که متوجه ماست و من برای آنکه مطمئن بشوم که ماشین ما را تعقیب می کند یا نه چند بار به عقب نگاه کردم و احمد با حالت ترس و ناراحتی می گفت که نگاه نکن و من احساس کردم که او می ترسید و بعداً در خانه نزدیک کرایه ها علی او را یک بار به تمرین تیراندازی برد و می گفت باید سعی کنیم او روحیه تعرضی پیدا کند تا این ترسش برطرف شود احمد در هنگامی که خانه را ترک کردیم موقعی که خشایار نیامد برخوردش فوق العاده خوب بود و کمک می کرد. بعد او را به خانه چیذر بردیم و بعد هم که از آنجا او را خواهرم برد و من دیگر او را ندیدم و خبری هم از او تا زمان دستگیری ام نداشتم.

نزهت السادات روحی آهنگران

به رغم آنکه در سراسر سال های ۵۱ و ۵۲ هیچ گونه عملیات نظامی از سوی چریک ها مشاهده نشد؛ اما با اقبال برخی محافل و شماری از دانشجویان مواجه گردیدند. یکی از این محافلی که در این دوره به چریک های فدایی خلق پیوستند، همان محفلی بود که نزهت السادات روحی آهنگران و برادر او / صغیر (بهمن) روحی آهنگران عضو آن بودند.

اعظم السادات روحی آهنگران، خواهر کوچک تر نزهت السادات در اعترافات خود با اشاره به موفقیت تحصیلی نزهت السادات در دوران متوسطه می نویسد که او از کلاس چهارم دبیرستان دارای افکار سیاسی شد و در مدرسه دوست هایی داشت که با آنها کتاب می خواند و بحث می کرد. یکی از دوستان نزهت السادات در این ایام دختری بود به نام بهار. آن دو، «در آن زمان به مسجد می رفتند و پای صحبت طالقانی می نشستند در آن موقع [نزهت] مذهبی بود و نماز می خواند و روزه می گرفت.»

۱. اعظم السادات روحی آهنگران، همان، تک نویسی بدون تاریخ درباره نزهت السادات روحی آهنگران، ص ۱. اگر منظور از مسجدی که آیت الله طالقانی در آنجا به اقامه نماز و ایراد سخنرانی می پرداختند، مسجد هدایت باشد، باید گفت این مسجد فاقد بخشی ←

نزهت‌السادات روحی‌آهنگران پس از اخذ دیپلم، در رشته ریاضی دانشگاه تهران به ادامه تحصیل پرداخت. او خود در بازجویی می‌نویسد:

تظاهرات روشنفکرانه من و سادگی بی‌حد من در لباس پوشیدن و رفتار و نجابت و این قبیل خصوصیات خوب از نظر روشنفکران، جلب نظر بچه‌های روشنفکر را می‌کرد و به عنوان دختر خوب دانشکده مرا می‌شناختند.

تحصیل در ترم اول و دوم، چندان با موفقیت همراه نبود. تقریباً در تمامی درس‌ها مشکل داشت و مردود شد. به طوری که از مجموعه ۳۳ واحد فقط در ۷ - ۶ واحد قبول شده بود. عدم موفقیت و تمایل او به رشته معماری موجب شد که برای کسب آمادگی و شرکت مجدد در کنکور، تابستان آن سال به کلاس طراحی و حجم‌شناسی برود. در آن‌جا، با فردی به نام محمود امیدیان آشنا شد که این آشنایی به دوستی و دلدادگی منتهی گردید.

خواستگاری محمود امیدیان از نزهت‌السادات روحی با مخالفت پدرش که افسر ارتش بود، مواجه شد. زیرا پدرش استدلال می‌کرد «تو دختری هستی دانشگاهی؛ باید با پسری دانشگاه دیده ازدواج کنی.» در حالی که محمود امیدیان دیپلمه بود و در آن زمان به عنوان سپاهی دانش در خوی خدمت می‌کرد.

قبول نشدن در رشته معماری، او را «اجباراً به همان دانشکده لعنتی علوم، رشته ریاضی» بازگرداند. هرچند، از اینکه همه او را «دختر روشنفکری می‌دانستند که با بقیه دخترها فرق دارد»؛ احساس خوشحالی و افتخار می‌کرد. نزهت‌السادات در اواخر سال دوم دانشکده با بهروز راد^۱ که «همه او را به [عنوان] آدمی شجاع

→ برای حضور بانوان بود. در غیر این صورت، مسجد دیگری که آیت‌الله طالقانی طی دوره مورد بحث در آنجا سخنرانی می‌کردند، شناخته شده نیست.

۱. بیژنی جزنی، در جلد دوم تاریخ سی‌ساله، زیر عنوان «رشد گرایشهای قهرآمیز، پیدایش جریانهای سیاسی - نظامی»، ضمن اشاره به گروه تربت حیدریه (دامغانی - راد)، می‌نویسد: «بهروز شه‌دوست‌راد دانشجوی دانشکده علوم بود و از طریق فعالیت‌های صنفی به فعالیت‌های جبهه ملی کشانده شد. راد روابط مخفی با دامغانی و «پروسه» داشت ولی در فعالیت علنی و نیمه‌علنی در نهضت آزادی شرکت کرده و از طرفداران جناح رحیم ←

و پرحرارت می‌شناختند؛ آشنا شد. روحی آهنگران که همواره از درس‌های دانشکده و «از استادها و طریق درس دادن آنها ایراد» می‌گرفت؛ در سخنان بهروز راد تشابهاتی بین خود و او یافت. او می‌نویسد:

من که تا به حال، فقط به طور احساسی از درس‌های دانشکده انتقاد می‌کردم حالا دلیل‌های منطقی را در حرف‌های او [بهروز راد] پیدا می‌کردم و بعد از این بهتر می‌توانستم راجع به مزخرف بودن استادان نظر بدهم.^۱

→ عطائی و همکارانش بود. معذک نحوه عمل راد در سطح دانشگاه و در نهضت آزادی اغلب بر تکروری و مخالف‌خوانی بود که گاهی به اخلال می‌رسید. [...] سرانجام راد از نهضت آزادی اخراج شد. در دیگر جریان‌ها نیز بسبب رویه و افکار خود راهی نداشت. پس از فروکش کردن فعالیت‌های راد در تماس با دامغانی تصمیم می‌گیرند، مشی قهرآمیز را پیاده کنند [...] و در صدد تدارک جنگ چریکی دهقانی برمی‌آیند. اقدام آنان برای راه‌اندازی جنگ چریکی، به گونه‌ای که جزئی توضیح می‌دهد، به دستگیری اعضای گروه می‌انجامد.

جزئی درباره رفتار راد در زندان می‌نویسد: «در دادگاه همه محکومان اظهار ندامت کرده و بعدها در زندان نیز رفتار بسیار زشتی در پیش می‌گیرند. دامغانی از همان نخست در جشن‌های ارتجاعی شرکت می‌کند و راد به اخلال‌گری در بین زندانیان سیاسی پرداخته و عناصر ساده را به جان هم می‌اندازد.» جزئی چنین نتیجه می‌گیرد که در فعالیت سیاسی این گروه، «در طول فعالیت این گروه هیچ جنبه مثبتی وجود ندارد.» (بیژن جزئی، طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران، صص ۱۹۱-۱۸۹).

هوشنگ ماهرویان نیز، ضمن تأیید روابط تنش‌آلود راد و نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، از آشنایی راد با شعاعیان می‌گوید و این که وقتی «راد به زندان رفت در مقابل بیژن جزئی ایستاد. کتاب خوب خوانده بود و در آن [بحبوحه] مبارزه مسلحانه، مخالفت خود را ابراز می‌کرد. روزی در یکی از سلول‌های بند زندان بحثی بین او و جزئی در گرفت که فرخ نگهدار هم نشسته بود. وقتی بحث تمام شد و راد از سلول خارج شد، جزئی برگشت و به نگهدار گفت: جوان است و بحث دانش را از او بیاموز.» (هوشنگ ماهرویان، شنا در تور صیاد، هفته‌نامه: شهروند، سال دوم، شماره ۲۳، شماره پیاپی ۵۴، یک‌شنبه ۱۳ آبان ۱۳۸۶، صص ۷۱).

۱. نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۸۳۲۹۲، بازجویی، بدون تاریخ، ص ۴.

شرح بخش‌هایی از زندگی خصوصی، وضعیت دانشکده، درس‌ها، استادان و روابط با دوستان و همکلاسی‌ها، موضوعی است که نزهت‌السادات با حوصله فراوان در بازجویی‌هایش بدان پرداخته است. او با زیاده‌گویی فراوان، زیرکانه کوشیده است تا اطلاعات مربوط به روابط تشکیلاتی خود را به محاق براند. با این همه، اعترافات او، متضمن اوضاع سیاسی در دانشگاه و همچنین روانشناسی خود اوست. متأسفانه این بازجویی‌ها فاقد تاریخ است. اما از اشاره‌ای که در انتهای بازجویی ۱۶ صفحه‌ای به طلاق خود دارد؛ می‌توان حدس زد که بازجویی پس از دستگیری بهروز دهقانی، از وی به عمل آمده است.

گفتیم روحی‌آهنگران آشکارا تحت تأثیر بهروز راد بود. به همین جهت، هنگامی که دانشجویان سال دوم ریاضی علیه استاد شدن دکتر عباس ریاضی‌کرمانی در درس آنالیز خود اعتصاب نمودند؛ روحی‌آهنگران آنان را به ادامه اعتصاب تشویق می‌کرد. چنین به نظر می‌رسد که او در این زمینه دیدگاه مستقلی نداشت، «و به قول خود بهروز راد حرف‌هایی را که از او یاد گرفته بودم نشخوار می‌کردم، حرف‌های من روی بچه‌ها تأثیر داشت.»^۱ این در حالی که بود بهروز راد شدیداً با اعتصاب مخالف بود و از این رو به نزهت روحی می‌گفت: تو منظور مرا نفهمیده‌ای باید هر طور می‌توانی اعتصاب را به هم بزنی و بچه‌ها را متقاعد کنی که به سر کلاس بروند و من برای اولین بار شروع کردم با او مخالفت کردن.^۲

همین امر، سرآغاز اختلافات آن دو شد. به طوری که بهروز راد به او گفت: «تو فقط می‌خواهی حرف بزنی و با این حرف‌ها لاس بزنی تو فقط سه چهار کلمه حرف یاد گرفته‌ای و هی آنها را نشخوار می‌کنی.»^۳ مخالفت‌های راد با روحی، به

۱. نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، همان، ص ۵.

۲. نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، همان، ص ۶.

۳. نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، همان.

همین رفتارها محدود نشد؛ و به عرصه خصوصی او نیز کشیده شد. زهت روحی در ادامه می‌نویسد:

هدف‌های بهروز راد بالاخره به این ترتیب رو شد که به من و محمود پیشنهاد کرد که از یکدیگر جدا شویم و با هم ازدواج نکنیم می‌گفت ازدواج آدم را فاسد می‌کند و فقط به فکر زندگی شخصی می‌اندازد.

زهت روحی در آغاز سال چهارم دانشکده یعنی در آذرماه سال ۱۳۴۶ ازدواج کرد. ازدواج او سبب شد که مخالفت‌ها با او علنی شود:

بهروز راد همه را نسبت به من بدبین کرده بود و همان طور که قبلاً تهدید کرده بود که دکانت را تخته می‌کنم موقعیتی برای من باقی نگذاشته بود. هیچکس حرف مرا باور نمی‌کرد. من به شدت از این موضوع رنج می‌بردم و خجالت می‌کشیدم. برای خنثی کردن حرف‌های بهروز راد عکس‌العمل‌هایی نشان می‌دادم مثلاً مخصوصاً ساده‌تر از قبل از ازدواج لباس می‌پوشیدم در حالی که همه دخترها مینی‌ژوپ می‌پوشیدند من لباس زیر زانو می‌پوشیدم، سرم را خیلی ساده و پسرانه کوتاه می‌کردم [...] یا وانمود می‌کردم که مشغول کارهایی هستم مخفی و برای همین است که حرف می‌زنم [...] در این بین با سرکاری بیشتر نزدیک شدم به نظرم آمد که ساده‌تر از دیگران است و بهتر حرف‌هایم را باور می‌کند. البته من می‌دانستم که بهروز راد با او حرف زده است و ضد من برای او هم تبلیغ کرده است. با این حال می‌خواستم با او حرف بزنم برای جدا شدن از بهروز دلیل بتراشم چون می‌دانستم که می‌رود و همه حرف‌ها را به بهروز می‌گوید. آخر بهروز راد تهدید کرده بود که من آدم‌های اهل حرف را که گنده‌گوزی می‌کنند از بین می‌برم، می‌زنم و همه جا آبرویشان را می‌برم... مثلاً منتظر باشید زیر ماشینتان می‌کنم. من به هیچ وجه نمی‌دانستم چطور حرف‌های او را خنثی کنم و چطور از دست او خلاص شوم [...] ضمناً این روزها آخرهای سال تحصیلی ۴۷ - ۴۶ بود و من طبق معمول از درس‌ها چیزی نفهمیده بودم و امتحان هم داشتیم این پریشانی‌ها فرصت درس خواندن به من نداده بود [...] احساس یاس و دلزدگی می‌کردم از همه چیز بدم

آمده بود نسبت به همه چیز متغیر بودم از دانشکده حالم بهم می‌خورد ۴ سال وقت خود را در آنجا تلف کرده بودم.^۱

از چگونگی گرایش پیدا کردن و میزان آشنایی نزهت روحی با مارکسیسم اطلاعاتی در دست نیست. عباس جمشیدی‌رودباری اظهار می‌دارد که او مارکسیسم را در نزد محمود امیدیان آموزش دید و بعدها روابط آنان ناگزیر به ازدواج انجامید. حسن سرکاری که در اواخر سال ۴۵ در سال سوم دانشگاه توسط شخصی به نام حجازیان با روحی‌آهنگران آشنا شده بود؛ اظهار می‌دارد که «مراده و صحبت‌های ما بیشتر از اوایل سال ۴۶ شروع شد و در مورد شکل اجتماعی کمونیسم و ایده‌آل آن بود. در مورد سرمایه‌داری و مالکیت خصوصی انتقاد می‌کرد.»^۲

مرتضی (هوشنگ) ماهرویانی که با بهمن (اصغر) روحی‌آهنگران، در دانشکده اقتصاد تحصیل می‌کرد؛ در تک‌نویسی خود درباره نزهت روحی می‌نویسد:

در سال ۴۵ چندین بار او را در دانشگاه دیدم که اکثر اوقات نیز به اتفاق برادرش اصغر روحی‌آهنگران بود. او در اعتصابات دانشگاه شرکت می‌کرد. و تقریباً در دانشگاه او را به این عنوان می‌شناختند. چندین بار که او را در سال ۴۵ به همراه برادرش در دانشگاه دیدم نظریات چپ او مشخص می‌شد و بهمن نیز از نظر روانی تحت تأثیر شخصیت او بود.^۳

در جریان اعتصاب دانشجویان نزهت روحی همواره نقش محرک را ایفا می‌کرد. به همین علت، در ۱۶ خرداد سال ۴۶ هنگامی که دانشجویان به خاطر امتناع از شرکت در جلسه امتحان زبان انگلیسی با پلیس درگیر شده بودند، بازداشت شد. البته این بازداشت ساعاتی بیش به طول نیانجامید.

۱. نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، همان، صص ۶، ۷، ۸ و ۱۱.

۲. حسن سرکاری، همان، تک‌نویسی بدون تاریخ در مورد نزهت‌السادات روحی‌آهنگران.

۳. نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، همان، تک‌نویسی هوشنگ ماهرویانی درباره نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، بدون تاریخ.

در پایان همان سال تحصیلی، همسرش به او پیشنهاد کرد که «برویم هر دو معلم بشویم». گفت «من در خوی، سپاهی دانش بوده‌ام می‌توانم تقاضا کنم معلم کنند و تو هم اگر تقاضا کنی موافقت می‌کنند، من هم دیگر خسته شده بودم، نمی‌توانستم با ننگ رفوزگی و حرفهایی که برایم می‌زنند دوباره یکسال دیگر به دانشکده بروم از خود درس‌ها هم حالم به هم می‌خورد»^۱

روحی‌آهنگران از دانشگاه تقاضای دو سال مرخصی تحصیلی می‌کند که با آن موافقت می‌شود. چون همسرش آذربایجان را می‌شناخت و خاطرات خوشی از آن منطقه داشت؛ خود به عنوان سپاهی دانش و همسرش که کارمند اداره حاصلخیزی خاک بود؛ راهی آن منطقه شدند. بنابراین، سخنان اشرف دهقانی که «نزهت پس از شنیدن خبر مرگ مشکوک صمد بهرنگی در آراز [ارس]، درس و دانشگاه را ول کرد و به تبریز آمد تا ضمن تماس با دوستان صمد در پوشش معلم به روستاهای آذربایجان برود»؛^۲ خالی از اعتبار است.

علت و انگیزه کوچ روحی‌آهنگران و همسرش به تبریز هر چه باشد؛ او در این شهر، با دهقانی آشنا می‌شود. هر دو در یک روستا سپاهی دانش بودند. دوستی آنان عمیق و گسترده شد؛ اما دیری نباید که روحی‌آهنگران و همسرش راهی کرمان شدند.

او مدتی از خدمت خود را در آنجا سپری کرد و چند ماهی مانده به پایان خدمت، آن را نیز رها کرد و به اتفاق همسرش به تهران آمد. در تهران، برای تکمیل تحصیلات خود مجدداً در دانشکده ثبت نام کرد و بالاخره موفق به اخذ لیسانس در رشته ریاضی شد. در این ایام محمود امیدیان از «اداره حاصلخیزی خاک» به «سازمان نقشه‌برداری» انتقال یافته بود و نزهت‌السادات روحی نیز به عنوان دبیر ریاضی در دبیرستان دخترانه فروردین واقع در میدان شاه به کار اشتغال ورزید.

۱. نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، همان، ص ۱۲.

۲. اشرف دهقانی، حماسه مقاومت، همان، ص ۶۰.

بازگشت به مبارزه

نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، همواره از نقشی که در جریان دستگیری بهروز دهقانی ایفا کرده بود، سخت متألم بود. گویا یک‌بار هم، به قصد خودکشی تلاش کرد رگ دست خود را قطع کند؛ «و مرتباً گریه می‌کرد». خصوصاً آن که «در محافل پیچیده بود که نزهت و بهمن ساواکی شده‌اند.» اما محفلی که روحی‌آهنگران عضو آن بود و دهقانی نیز مؤکداً از برادرش خواسته بود که «باید او و دوستانش را به گروه خودمان وصل کنیم»، مرکب از چه کسانی بود؟

متعاقب دستگیری حسن سرکاری، او در بازجویی اظهار می‌دارد که نزهت‌السادات روحی‌آهنگران به اتفاق همسرش در یک گروه کمونیستی فعالیت دارند و اعضای دیگر این گروه مارتیک قازاریان، مجید وثوقی، اعرابی، بهروز شه‌دوست‌راد و عباس [اصغر] روحی‌آهنگران می‌باشند. در بخش ملاحظات خبر فوق که به تاریخ ۵۰/۱۱/۹ و شماره ۱۵۷۶۰ / ۳۱۱ ثبت شده آمده است:

۱. نهضت [نزهت]‌السادات روحی‌آهنگران قبلاً وسیله کمیته مشترک عملیاتی احضار و [از] اطلاعات او جهت دستگیری بهروز عباس‌زاده دهقانی استفاده به عمل آمده است لیکن وی فعالیت‌های خود در گروه کمونیستی موصوف را در اختیار قرار نداده است علیهذا مراتب جهت اطلاع و اقدامات مقتضی در مورد او اعلام می‌گردد.

۲. مارتیک غازاریان [قازاریان] از دوستان نزدیک و مورد اعتماد عباس جمشیدی رودبازی بوده که به اتفاق یکدیگر فعالیت مشترک کمونیستی داشته‌اند احتمال ارتباط نامبردگان در شرایط حاضر فوق‌العاده زیاد بوده و در صورتی که اعمال و رفتار وی تحت کنترل و مراقبت قرار گیرد ممکن است محل اختفای عناصر متواری کشف شود.

پرویز ثابتی در هامش گزارش فوق نوشته است:

واحد اطلاعاتی - آقای ختایی کاملاً به وضع این زن و شوهر آشنایی دارد ضمن مذاکره با ایشان وضعیت این اشخاص بررسی سپس تصمیم گرفته شود.

۵۰/۱۱/۱۰

پس از آن که موضوع با ختائی در میان نهاده شد؛ به ثابتی می نویسد:

بعرض می رسانم چون نهضت [نزهت] السادات روحی آهنگران برای دستگیری بهروز عباس زاده دهقانی با اطلاعات شهربانی همکاری صمیمانه نموده بود که منجر به دستگیری مشارالیه گردید احتمال دارد حسن سرکاری یا رفقای دیگر گروه انقلابی مسلحانه ایران (چریک های فدایی خلق) برای گرفتن انتقام مبادرت به چنین اعترافاتی علیه نهضت [نزهت] السادات نموده باشند به نظر من با حسن سرکاری مصاحبه بنماییم شاید بتوانیم از صحبت های او تشخیص و نظریه بدهیم. ختائی ۵۰/۱۱/۱۲.

پرویز ثابتی مجدداً در هامش نامه ختایی می نویسد:

با اینکه سرکاری نیز همکاری نموده بعید است دروغ گفته باشد مع هذا ملاقات با سرکاری مانعی ندارد و ترتیب کار در قزل قلعه داده شود. ۵۰/۱۱/۱۳.

چهار روز بعد، در ۵۰/۱۱/۱۷ عطارپور در گزارشی که از «بهره کشی» حسن سرکاری به دست آمده است، می نویسد:

حسن سرکاری اضافه می کند که از رفتار و اظهارات برادر نهضت [نزهت] الزمان [السادات] این طور استنباط کرده که او با یک گروه کمونیستی در ارتباط است. با شرح فوق نهضت الزمان [نزهت السادات] روحی آهنگران در این مورد باید توضیح دهد و برادر او از این طریق شناسایی و مورد تحقیق قرار گیرد.

پیرو این تصمیم، مأمورین شهربانی در روز ۵۰/۱۱/۱۸ به منزل وی واقع در خیابان ایران مراجعه می کنند؛ ولی کسی در منزل نبود. یک هفته بعد، مجدداً دو تن از مأمورین جهت مصاحبه با او به آنجا می روند و این بار نیز کسی را در منزل نمی یابند. در گزارشی که احتمالاً ستوان یکم رستمخانی نوشته است آمده:

ساعت ۱۸۰۰ روز ۵۰/۱۱/۲۵ جهت مصاحبه با نهضت [نزهت] السادات روحی آهنگران به اتفاق آقای ختائی به منزل وی مراجعه که در منزل نبود و پس از تماس با همسایه آنها معلوم گردید که وی با شوهرش متارکه نموده و

به اتفاق برادرش در این منزل سکونت دارد که اکثراً در منزل نبوده و گویا به منزل پدرش می‌رود و همچنین طبق اظهار همسایه بعضی مواقع نیز به مسافرت که گویا از طریق شرکتی که در آن کار می‌کنند می‌رود. به همسایه مربوط آموزش داده شد در صورتی که مشارالیه‌ها به منزل مراجعه کرد مراتب را تلفنی اطلاع دهد.

در روز ۵۰/۱۱/۲۸ مسئول پرونده به ثابتی می‌نویسد:

نظر آقای ختائی بر این است که نامبرده را دستگیر و به کمیته معرفی نمایند با توجه به اینکه متار که نموده است امکان دارد اطلاعاتش را در اختیار بگذارد و اگر اطلاعاتش را در اختیار نگذاشت بازداشت شود.

ثابتی نیز در هامش آن می‌نویسد: «برابر نظریه اقدام شود.» مأمورین مجدداً در تاریخ ۵۰/۱۲/۳ در دو نوبت صبح و بعدازظهر به منزل نزهت‌السادات روحی مراجعه می‌کنند؛ ولی این‌بار نیز کسی در منزل نبود. از نحوه دستیابی کمیته مشترک به نزهت‌السادات و گفت‌وگوهای آنان پس از احضار او اطلاعی در دست نیست؛ ولی تعهدنامه او که در تاریخ ۵۱/۲/۳ نوشته شده؛ بدین شرح است:

اینجانب نزهت‌السادات روحی‌آهنگران تعهد می‌کنم در صورتی که اگر کسی بر خلاف مصالح کشور به من پیشنهاد فعالیت و همکاری نمود جواب رد داده و با او همکاری نکنم. ضمناً مراتب پیشنهاد طرف را به مقامات مسئول گزارش دهم.

مشخصات محفلی که سرکاری بدان اشاره می‌کند؛ چندان دقیق نبود. زیرا مناسبات روحی‌آهنگران با بهروز راد با تقار و کدورت ایجاد شده؛ مدت‌ها پیش از هم گسست. گذشته از آن، روحی‌آهنگران و برادرش بهمن، دوستان دیگری هم داشتند که با آنان مطالعه و بحث می‌کردند. از جمله این دوستان، حمید مؤمنی، بهروز بهنیا و هوشنگ ماهرویان بودند. البته روابط ماهرویان با بهمن روحی‌آهنگران و حمید مؤمنی به سرعت به سردی گرایید و از آنان جدا شد.

بهمن روحی‌آهنگران پس از ورود به رشته اقتصاد دانشگاه تهران با این سه تن آشنا شد. این آشنایی رفته - رفته، به مبادله کتاب و بحث‌های سیاسی میان آنان انجامید. بهمن روحی‌آهنگران و حمید مؤمنی در همان ترم‌های نخست تحصیل در دانشکده به اتفاق، تاکسی خریداری کرده و با هم کار می‌کردند. اعظم‌السادات روحی‌آهنگران در تک‌نویسی خود درباره حمید مؤمنی می‌نویسد:

حمید از نظر معلومات تئوری در سطح بالایی بود زیاد کتاب خوانده بود و مسائل را عمیقاً تجزیه و تحلیل می‌کرد [...] حمید حرفه‌ایی که می‌زد همه آموختنی بود و مسایل را خیلی ساده بیان می‌کرد او مطالعه تاریخ را خیلی تأکید می‌کرد و می‌گفت تاریخ پایه مطالعه است و برای این که سایر مطالب را خوب درک کنیم اول باید تاریخ بخوانیم او خودش دو کتاب یکی تاریخ جامعه و یکی هم مقدمه‌ای بر تاریخ نوشته بود و آنها را به نام مستعار بیدسرخ نوشته بود.^۱

حمید مؤمنی پس از اخذ لیسانس و فراغت از تحصیل، به استخدام کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان درآمد و امکان استخدام نزهت‌السادات روحی‌آهنگران را در کانون فراهم ساخت.

نزهت‌السادات روحی، همچنین، در دورانی که در دبیرستان فروردین دبیر ریاضی بود، با چند تن از شاگردان دبیرستان روابط صمیمانه‌ای داشت. روابطی که نهایتاً باعث جذب آنان به چریک‌ها شد. زهرا آقایی قلهکی و زهره مدیر شانه‌چی در زمره این دوستان بودند.

با گسترده شدن فعالیت‌های نزهت‌السادات روحی که همواره مخالفت‌های همسرش محمود امیدیان را به دنبال داشت؛ کار آنان به متارکه منتهی شد. اعظم‌السادات روحی زمان متارکه آنها را اوایل سال ۵۱ بیان می‌کند؛ ولی پیش‌تر در سندی مربوط به تاریخ ۵۰/۱۱/۲۵ دیدیم که از متارکه او سخن به میان آمده

۱. اعظم‌السادات روحی‌آهنگران، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۱۷۵۰۰، تک‌نویسی درباره حمید مؤمنی، بدون تاریخ، ص ۱.

است. این متارکه، شایعه ازدواج مجدد وی با حمید مؤمنی را در میان کارمندان کانون پرورش ایجاد کرد. معصومه (مهین) محتاج در تک‌نویسی خود می‌نویسد:

نزهت روحی‌آهنگران با حمیدالله مؤمنی کارمند کانون پرورش فکری خیلی دوست بود و کارمندان فکر می‌کردند که این دو نفر می‌خواهند با هم عروسی کنند. نزهت از شوهرش طلاق گرفت و مخالف ازدواج بود. می‌گفت آدم نباید ازدواج کند من وقتی که او طلاق گرفت گفتم چرا طلاق گرفتی گفت من نمی‌توانستم با شوهرم زندگی کنم [...] ما کارمندان کانون وقتی برای تحقیق به کرمان رفته بودیم، روزهایی که در خانه بودیم نزهت روحی‌آهنگران با حمیدالله مؤمنی کارمند کانون از خانه بیرون می‌رفتند و شب بر می‌گشتند ... در کرمان که بودیم بهمن روحی‌آهنگران هم چند روزی آمده بود بهمن روحی‌آهنگران و نزهت روحی‌آهنگران و حمیدالله مؤمنی همیشه در یک اتاق جمع می‌شدند و با هم پیچ می‌کردند.^۱

همکاری نزهت‌السادات روحی‌آهنگران با کانون پرورش چند ماهی بیشتر دوام نمی‌آورد؛ زیرا او در اوایل مهرماه سال ۵۱ به بهانه خستگی از کانون استعفا می‌دهد و به گفتهٔ اعظم‌السادات در آذرماه همان سال نزهت بدون آن که از کسی نام ببرد؛ به او گفت «یکی از دوستانش را گرفته‌اند و اگر او مخفی نشود او را هم می‌گیرند».

از چگونگی وصل نزهت‌السادات روحی‌آهنگران به گروه اطلاعی در دست نیست. اگر چه همان طور که ملاحظه شد مارتیک قازاریان با مسعود/احمدزاده روابطی داشت ولی اگر اظهار جمشیدی‌رودباری را صحیح بدانیم، قازاریان تا زمان دستگیری رودباری عضو گروه نبوده است. بنابراین او نمی‌توانسته چنین رابطه‌ای را ایجاد کند. او در این باره می‌نویسد:

تا اینکه ما به اصفهان برای دیدن دوره تخصصی توپخانه انتقال یافتیم. در اینجا بود که من، سرکاری، احمدزاده و قازاریان به اتفاق مطالب درسی

۱. نزهت‌السادات روحی‌آهنگران، تک‌نویسی معصومه محتاج، مورخ ۱۳۵۵/۲/۱۲، ص ۲.

توپخانه را مورد مطالعه قرار می‌دادیم. همکاری ما در این زمینه ما را به هم نزدیکتر ساخت. ضمن این نزدیکی بود که من دریافتم حدسم در مورد قازاریان درست بوده و او با متون مارکسیستی آشنایی دارد. شناخت من از قازاریان در همین حد متوقف ماند و من از فعالیت و یا وابستگی گروهی او بی‌اطلاع ماندم. زمانی که دریافتم احمدزاده عضو چریک‌های فدایی خلق بوده، قربت قازاریان با احمدزاده مرا به این شک و اداشت که شاید او نیز در گروه ما باشد. ولی بعدها که زیر ضربات پلیس تحلیل رفت و من در گروه موضع بالاتری یافتم، شناسائی‌ام از افراد گسترش بیشتری یافت، یقین کردم که این تردید من درست نبوده و قازاریان از رفقای گروه ما نیست. زیرا اگر چنین می‌بود یقیناً من می‌بایست او را می‌دیدم، و یا لاقلاً سراغی از او می‌داشتم که اینطور نشد. اکنون نیز شناختم از قازاریان در همین حد است یعنی می‌دانم که وی مطالعات مارکسیستی دارد و به احتمال قریب به یقین عضو چریک‌های فدایی خلق نیست.^۱

با این وجود، نمی‌دانیم محفل روحی‌آهنگران چگونه با گروه ارتباط یافته است. گویا زهت روحی «در اواخر سال ۵۱ به همراه گروهی که در آن فعالیت می‌کرد به سازمان چریک‌های فدایی خلق پیوست.»^۲ در این یادداشت می‌خوانیم:

قبل از اینکه او به سازمان پیوندد شایعاتی درباره خیانت او به جنبش بر سر زبانها افتاده بود که این شایعات در هنگام ارتباط گیری او با سازمان مورد توجه و بررسی قرار گرفت و رفیق از اتهاماتی که به او وارد شده بود مبرا گردید و از او اعاده حیثیت به عمل آمد.^۳

مدتی پس از مخفی شدن زهت‌السادات، برادرش بهمن نیز مخفی شد. اعظم‌السادات در این باره می‌نویسد:

۱. عباس جمشیدی رودباری، همان، بازجویی، بدون تاریخ، صص ۳-۴.

۲. چریک‌های فدایی خلق، نشریه داخلی، مردادماه ۱۳۵۴، ص ۵.

۳. چریک‌های فدایی خلق، نشریه داخلی، مردادماه ۱۳۵۴، ص ۶.

بعد از آن که بهمن به سربازی رفت و چند هفته در سربازی بود و یک روز آمد و بدون لباس سربازی رفت و پدرم گفت که چرا بدون لباس می‌روی و او گفت که می‌روم به خانه دوستم و آنجا لباس را می‌پوشم و بعد دیگر نیامد دیگر پدرم از شدت عصبانیت بعضی اوقات نزدیک بود که گریه‌اش بگیرد می‌گفت آخه تو دیگه چرا باید بری، تو سربازیت را رفته بودی و بعد تمام می‌شد آخه چرا اینقدر دیوانگی کردی و به شدت با کار بهمن و نزهت مخالف بود.^۱

کمیته مشترک پس از چند ماه، از مخفی شدن نزهت و بهمن مطلع می‌شود. بنابراین، آشکار است که اظهار نزهت مبنی بر دستگیری یکی از دوستانش که ممکن است او را در خطر دستگیری قرار دهد؛ تنها بهانه‌ای بوده است برای مجاب ساختن خواهرش مبنی بر لزوم مخفی شدن.

سرپرست اکیپ راد در ۵۲/۱/۶ مقام عالی را آگاه می‌سازد که:

بفرموده ساعت ۱۱/۳۰ روز جاری جهت تماس با نزهت روحی آهنگران به منزل پدرش واقع در کوی افسران نیروی هوایی خیابان تهران‌نو، خیابان شارق، بلوک ۴، طبقه ۳ مراجعه شد ایشان اظهار داشته که ۲ ماه قبل از عید نزهت به عنوان مأموریت اداره‌اش به خوزستان رفته و تاکنون هیچگونه تماسی با خانه‌اش نگرفته و ضمناً چمدان لباس‌های مربوطه را نیز با خود برده.^۲

اما چرا پس از گذشت یک سال، کمیته مشترک دفعتهً به سراغ نزهت‌السادات روحی رفت؟

پس از آنکه دهقانی موفق شد از زندان بگریزد، کمیته مشترک برای یافتن او تلاش همه جانبه‌ای را آغاز کرد. طبیعتاً آنها، به خاطر آشنایی دهقانی و نزهت‌السادات روحی به سراغ او رفتند تا شاید بار دیگر با طعمه قرار دادن او بتوانند دهقانی را به چنگ آورند. اما این بار دریافتند که از او نیز خبری نیست.

۱. اعظم‌السادات روحی آهنگران، همان، تک‌نویسی درباره پدرش محمد روحی آهنگران.

۲. نزهت‌السادات روحی آهنگران، همان.

فردای آن روز که به منزل روحی‌آهنگران مراجعه شد یعنی در تاریخ ۵۲/۱/۷ اکیپ راد به کانون پرورش مراجعه کرد و گزارش داد:

ضمن تحقیق معلوم شد که این خانم به عنوان شوهر [همسر] دوم، آقای سیدمصطفی شریعت فرزند محمدحسین شماره شناسنامه ۱۰۸۱ تهران متولد ۱۳۲۵ لیسانس حقوق دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل ۱۳۴۷ را انتخاب نموده.

اما در فردای آن روز سرپرست اکیپ راد گزارش می‌دهد که:

این موضوع تأیید نشد و گفته شد بین آن دو تماسی نبوده.

با وجود این، در تاریخ ۵۳/۷/۵ مسئول پرونده تقاضا می‌کند «به منظور روشن شدن ماهیت موضوع و ارتباط دو نفر مورد بحث مقرر فرمایند به نحو مقتضی سیدمصطفی شریعت شناسایی و نسبت به احضار و بازرسی از منزلش اقدام تا اطلاعات او درباره نزهت‌السادات روحی‌آهنگران اخذ و همکاری وی نیز جلب گردد.» عطارپور که رئیس واحد اطلاعاتی کمیته مشترک بود نیز دستور می‌دهد که چنین شود.

نزهت و بهمن در آستانه اختفاء به اعظم‌السادات گفته بودند که از این پس اگر کاری داشت؛ به مجتبی لشکری اطلاع دهد. مجتبی لشکری شاگرد عمومی نزهت در دبیرستان هدف بود و اعظم و نزهت در هنگام کوه‌پیمایی که با عمویشان داشتند با مجتبی لشکری آشنا شدند. این آشنایی تدریجاً گسترش یافت و از آن پس مجتبی لشکری عضو ثابت برنامه‌های کوهنوردی بهمن، نزهت و اعظم بود. در خلال این برنامه‌ها، گفت‌وگوهای سیاسی نیز مطرح می‌شد. مجتبی لشکری همچنین به منزل آنان نیز آمدورفت داشت به طوری که «پدرشان همیشه از زرنگی او تعریف می‌کرد»^۱

۱. اعظم‌السادات روحی‌آهنگران، همان، بازجویی، بدون تاریخ.

با این پیشینه آشنایی، پس از مخفی شدن نزهت و بهمن، مجتبی لشکری و اعظم، چند بار یکدیگر را ملاقات کردند. در یکی از این ملاقات‌ها، اعظم، ناراحتی پدرش را از اختفاء نزهت و بهمن به اطلاع وی رساند. لشکری ملاقاتی را بین آنان ترتیب داد.

اعظم‌السادات روحی می‌نویسد:

پدرم با بهمن صحبت کرد که بیا و برو دنبال سربازیت و بهمن نمی‌دانم به او چه چیزهایی گفت، بعد از آن پدرم همیشه ناراحت بود و اغلب من می‌دیدم که در سر نماز و آخر نماز مدت زیادی می‌نشست و فکر می‌کرد و همیشه تو فکر بود. پدرم نمی‌دانست که من هم می‌خواهم بروم.^۱

در آخرین ملاقات آنان، بنا شد در صورت ضرورت نزهت تلفنی با اعظم تماس بگیرد تا با یکدیگر دیدار کنند. اعظم که خود را برای مخفی شدن آماده می‌کرد؛ به بهانه سفر به امریکا از محل کار خود یعنی کانون پرورش استعفا داد و در انتظار تماس نزهت ماند؛ اما با گذشت پنج ماه از او خبری نشد. اعظم‌السادات روحی‌آهنگران می‌نویسد:

من از ندیدن آنها خیلی رنج می‌بردم و زندگی کردن برایم سخت و دشوار بود یکی از دلایل این امر هم این بود که من از ابتدا به خواهرم انیس و علاقه عجیبی پیدا کرده بودم و هر وقت که از او دور می‌شدم احساس دلتنگی شدیدی می‌کردم من مفهوم زندگی را به آن صورت درک کرده بودم و شکل دیگری از زندگی برایم قابل تصور نبود به طوری که مرتباً در بی‌تابی به سر می‌بردم که پس چه زمانی مرا مخفی می‌کنند و چون هیچ کس را هم قرار نبود بینم و خواهرم و برادرم گفته بودند که هر وقت با تو کار داشتیم به تو تلفن می‌کنیم من هم گاهی که خیلی از تنهایی ناراحت می‌شدم به خیابان می‌رفتم شاید بتوانم آنها را پیدا کنم و یا لاف‌ل آشنایی بینم و در همین رفتن‌ها بود که یکبار تصادفاً برادرم را دیدم و به او گفتم که من از وضعم خیلی ناراحتم و

۱. اعظم‌السادات روحی‌آهنگران، همان، بازجویی، بدون تاریخ، ص ۲.

می‌خواهم مخفی شوم او گفت که مخفی شدن که الکی نیست باید روی همه جوانب آن فکر کنی و آمادگی همه چیز را داشته باشی من گفتم که من کاملاً آماده‌ام و حتی یکبار که به طور تصادفی با زهرا آقایی قلهکی در نزدیک خانه‌شان برخورد کرده بودم به او گفته بودم که اگر مرا مخفی نکنند خودکشی خواهم کرد و از این برخورد من بعدها انتقاد شد.^۱

در خرداد ماه سال ۵۲ اعظم‌السادات که از کلاس آموزش رانندگی باز می‌گشت؛ بار دیگر به طور اتفاقی بهمن را در میدان ۲۵ شهرپور می‌بیند. آنان مسافتی را با یکدیگر پیمودند. بهمن، وضعیت او را جویا شد و اعظم‌السادات پاسخ داد:

حالا دیگر برای زندگی و مخفی شدن کاملاً آماده‌ام او گفت کاملاً فکرهايت را کرده‌ای تو اگر مخفی شوی دیگر نمی‌توانی خانواده رو ببینی و تازه باید مدتی در جایی چشم بسته زندگی کنی من گفتم قبول دارم من دیگر نمی‌توانم به آن زندگی بدون تحرک و فعالیت ادامه دهم. دور و بر من همه آدم‌های عوضی هستند خانواده‌های افسران و زن‌هایشان که از همه‌اشان متفرم. گفت پس تو تمام پل‌های پشت سرت را خراب کرده‌ای و آمادگی داری؟ گفتم آره با تمام وجود آماده‌ام و می‌خواهم زندگی مخفی را شروع کنم.

آنان با تعیین محل ملاقات در خیابان سی‌متری پایین‌تر از میدان ۲۴ اسفند از یکدیگر جدا شدند.

دو روز بعد، بهمن با اعظم تماس گرفت و دو ساعت بعد، اعظم به بهانه رفتن به منزل یکی از دوستانش خانه را ترک کرد و به میعادگاه رفت. قرار بود بهمن او را چشم بسته به منزلی ببرد تا سپس تکلیفش روشن شود. او در آن خانه با حمید مؤمنی زندگی می‌کرد و قرار شد که اعظم‌السادات در آنجا چشم بسته باشد و فقط در تنهایی مطالعه کند.

۱. اعظم‌السادات روحی‌آهنگران، همان، بازجویی اداره دادرسی نیروهای مسلح، مورخ ۲۵۳۵/۱۰/۳۰ [۱۳۵۵] ص ۵.

بازجویی‌های اعظم‌السادات روحی‌آهنگران، اگر چه مفصل و با خطی خوش نوشته شده؛ اما این بازجویی‌ها نه تنها فاقد تاریخند؛ بلکه حتی فاقد تاریخ تقریبی حوادث و وقایعی‌اند که در آن به تفصیل شرح داده شده است.

ضرباتی که گروه در طی دو سال گذشته متحمل شده بود؛ موجب گردید که حیطه‌بندی کاملاً رعایت نشود. بنابراین، بازجویی‌های روحی‌آهنگران صرفاً متضمن مناسبات و فعالیت‌های تیم‌هایی می‌باشد که او در آن عضویت داشته است.

اعظم‌السادات بیش از سه ماه با حمید مؤمنی هم‌خانه بود. حمید مؤمنی در این موقع کتاب شورش مصطفی شاعیان را می‌خواند و در صدد نقد آن بود.

مصطفی شاعیان: از نظریه‌پردازی شورش تا کنش چریکی

پس از آنکه ابوالحسن شایگان و حمید مؤمنی روانه مشهد شدند، به توصیه علی‌اکبر جعفری چند روزی را در «خانه زواری» به سر بردند و روزها به شهرشناسی می‌پرداختند. جعفری به آنان گفته بود «که بعد از شهرشناسی باید بروید توی خلق و کار کنید و از خلق یاد بگیرید»^۱

پس از آن که دوره شهرشناسی به پایان رسید، مؤمنی روزها در جستجوی یافتن خانه بود و ابوالحسن شایگان نیز «شیرینی‌ای به نام فالی» می‌فروخت. به رغم همه دشواری‌ها، بالاخره مؤمنی توانست اتاقی در «خیابان سمرقند کوچه جوینی» بیابد و از خانه زواری به آنجا نقل مکان کردند. حمید مؤمنی و ابوالحسن شایگان برای آن که به میان خلق بروند و از خلق بیاموزند، مقداری جوراب و زیرپیراهن خریدند و به فروش آن مشغول شدند. «مؤمنی هم یک سبد خرید و در آن مقداری جوراب و زیرپیراهن ریخت و مشغول فروختن شد»^۲

۱. ابوالحسن شایگان، همان، ص ۳۲.

۲. ابوالحسن شایگان، همان، ص ۳۶.

پس از چند روز، ابوالحسن شایگان، به تنهایی برای فروش جوراب و زیرپیراهن می‌رفت و مؤمنی «به باغی که پشت گاراژ تی. بی. تی قرار داشت می‌رفت و در آنجا مطلب می‌نوشت. بعداً خودش بهم گفت که دارم در رد کتاب شورش شعاعیان یک کتاب می‌نویسم».^۱

پیش از آن که حمید مؤمنی راهی مشهد شود، مصطفی شعاعیان نیز به مشهد اعزام شده بود. هدف از اعزام این دو تن به مشهد «همکاری در زمینه سامان دادن به یک نشریه، همکاری در راه ساختن برخی جنگ‌افزارها» بود.^۲

از همکاری شعاعیان با چریک‌ها برای «ساختن برخی جنگ‌افزارها» اطلاعی در دست نیست. طی این همکاری، نشریه‌ای سامان نیافت؛ ولی احتمالاً مقدمات تهیه «نبرد خلق»، نشریه داخلی چریک‌ها که در سال ۱۳۵۳ انتشار یافت، در این دوران فراهم گردید. شعاعیان و مؤمنی در این ایام گفت‌وگوهای گسترده‌ای درباره کتاب «شورش» داشتند که بعدها به «انقلاب» تغییر نام داد.

شعاعیان که از گفت‌وگوی خود با حمید مؤمنی خاطره خوشی نداشت در نخستین نامه خود به چریک‌ها می‌نویسد: «درباره سرنوشت آشنایی ما با یکدیگر و درباره روابطی که با هم برقرار کردیم و درباره سخنانی که میانمان رد و بدل شد و درباره مسائلی که با یکدیگر گفتگو کردیم و درباره این دوره از زندگیمان با یکدیگر چه بنویسم؟ که همه اینها دست کم برای من به راستی چندان یادبودهایی به جا نهاده است که هرگاه بتوانم داستانی بنویسم می‌توانم از آنها به فراوانی بهره گیرم».^۳

مصطفی شعاعیان، رهبر جبهه دموکراتیک خلق بود. او پیش از متلاشی شدن گروهش در خردادماه ۱۳۵۲ به چریک‌های فدایی نزدیک شده بود. تا جایی که به

۱. ابوالحسن شایگان، همان، ص ۳۸.

۲. مصطفی شعاعیان، هشت نامه به ...، همان، ص ۹.

۳. مصطفی شعاعیان، هشت نامه به ...، همان، ص ۹.

پیشنهاد نادر شایگان، برادر ناتنی‌اش، ابوالحسن از خانواده جدا و به حمید اشرف سپرده شد. ضربات کمیته مشترک به جبهه دموکراتیک، بر روند نزدیک شدن گروه شعا‌عیان به چریک‌ها افزود، به طوری که از «تیرماه ۱۳۵۲»^۱ شعا‌عیان با چریک‌ها رابطه‌ای سازمانی یافت. آغاز نقد کتاب شورش شعا‌عیان مقارن با پیوستن او به چریک‌ها بود. شاید این نقد از آن بابت صورت می‌گرفت تا اینکه او ضرورت بازنگری در اندیشه‌هایش را بیابد.

مصطفی شعا‌عیان، سال ۱۳۱۵ در محله آب‌انبار مُعیر واقع در جنوب تهران، به دنیا آمد. در کودکی پدرش را از دست داد و زندگی‌اش به گونه‌ی دردناکی با فقر و محرومیت درآمیخت. شب‌ها در کارگاه‌های خصوصی به کار می‌پرداخت تا بتواند در هنرستان صنعتی تهران درس بخواند.

گرایش‌های سیاسی شعا‌عیان، از نوجوانی با عضویت در «حزب پان ایرانیزم» شکل گرفت. این عضویت که به تقویت گرایش‌های پان ایرانیستی در ذهن او انجامیده بود؛ تا سال‌ها او را با علایق ناسیونالیستی افراطی درگیر ساخت. تا حدی که به اتفاق جمعی از همکلاسی‌ها و بچه‌محل‌ها جرگه‌ای را تشکیل دادند که شعار اصلی آن، «ایران برتر از همه» بود.

مطالعات شعا‌عیان، رفته - رفته او را با مشرب‌های فکری دیگر آشنا ساخت. از رهگذر همین مطالعات جذب مارکسیسم شد و آن را به عنوان یک چارچوب تحلیلی پذیرفت:

دور و بر آغاز دهه ۱۳۴۰ بود که با جریان بی‌نامی، که بعدها نیک‌طبعان^۲، بدان نام «مارکسیست‌های امریکایی» را دادند؛ آشنا و همبسته شدم. در این جریان نیز هرگز از «تنگ‌نظری‌های ملی» پالوده نشدم. زمانی که «جنگل» را نوشتم، البته دیگر «مارکسیست‌های امریکایی» هم وجود عینی نداشتند. با این همه، ارزش‌های چیره بر اندیشه من هنوز از مایه‌های «ناسیونالیستی» خود

۱. مصطفی شعا‌عیان، هشت‌نامه به...، ص ۱۰۳.

۲. منظور از «نیک‌طبعان» بیژن جزنی و یاران اوست.

پالایش نیافته بود؛ لیکن در روند جنگل و به دنبال آن، دیگر رفته - رفته دریچه نوینی به رویم گشوده شد که گمان می کنم که از «تنگ نظری های ملی» مایه نگرفته باشد.

بعد از گرفتن دیپلم، طی سال های ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۱ به هنرسرای عالی فنی تهران (نارمک - علم و صنعت فعلی) رفت و در رشته مهندسی جوشکاری فارغ التحصیل شد. به رغم آنکه شاگرد اول شده بود و می بایست از بورسیه اعزام به آمریکا برای ادامه تحصیل استفاده کند؛ به دلایلی از رفتن منصرف شد. به محمدیه کاشان رفت و به معلمی در هنرستان پرداخت. مدتی بعد، مدیر همان هنرستان شد.

چهار سال بعد، معلمی را در تهران پی گرفت، دو سال در هنرستان صنعتی هفت چنار، و نزدیک دو سال دیگر در هنرستان نازی آباد تدریس کرد. روش تدریس او به گونه ای بود که بسیاری از مباحث تاریخی و اجتماعی را نیز در خلال درس می گنجاند. نوشته است:

من سال ها و حتی روینده ترین روزگار زندگی ام را در گورستان ها و به ویژه در پهنه خاموش مسگر آباد پلکیده ام؛ و بی اندوه مندی ولی من در مسگر آباد مدفون نشدم. رویدادهای زندگی اجتماعی، مرا به سوی مسگر آباد هل دادند تا در آنجا مدفونم کنند. مرده من به دوش پاهایم به پهنه مسگر آباد افتاد لیکن، جادوی دیالکتیک را نگر: مسگر آباد مرا زنده از میان گورها بیرون انداخت.^۲

یکی از نخستین جلوه های نگرش انتقادی شعاعیان، همکاری او در نوشتن «رساله ای در انتقاد از حزب توده» بود. با شروع فعالیت مجدد جبهه ملی، به عضویت در جبهه ملی دوم پذیرفته شد. در سال های ۴۱ - ۱۳۴۰ به عنوان نماینده

۱. مصطفی شعاعیان، مجموعه آثار...، صص ۱۱ - ۱۰.

۲. مصطفی شعاعیان، مجموعه آثار...، ص ۹.

دانشجویان مراکز دانشگاهی تهران به اولین کنگرهٔ جبههٔ ملی دوم معرفی گردید. «نسل جوان و جبههٔ ملی» جزوه‌ای است که آن را برای خواندن در آنجا نوشته بود. ولی اعضای کنگره خواندن آن را که با نام مستعار «سرباز» به دکتر مصدق و کنگرهٔ جبههٔ ملی دوم تقدیم شده بود، به «مصلحت» ندیدند. این جزوه بعدها به کوشش برخی از دانشجویان، با نام «چه نباید کرد؟» انتشار یافت.

ارتباط شعاعیان با گروه‌های مختلف، به ویژه نهضت آزادی، از سال ۱۳۴۲ آغاز شد. هدف او از این ارتباط، تلاش برای تقویت «جبههٔ ملی سوم» بود. آشنایی با گروه‌های مختلف سبب شد که به لزوم اتحاد مبارزان سیاسی پی برد. از این رو، برای ارتباط با گروه‌های مختلف دربند مرام‌های آنان نبود. تزی برای تحرک، رساله‌ای است که در این دوره نوشته است. شعاعیان این رساله را برای برخی از رهبران روحانی، حتی امام خمینی (ره) ارسال نمود. سال ۱۳۴۶، نقدی بر کتاب انقلاب در انقلاب «رژیم دهر» نوشت و طی آن به شرح تضادهای جامعه و بیان تئوری «توده» و «طبقه» پرداخت. از آنجا که نظریهٔ انقلاب رژیم دهر، کانون مباحث آن روز مبارزان بود، این رساله نیز مورد توجه آنها قرار گرفت.

در همان دوره‌ای که گروه جزنی گام‌های آغازین را برای شناسایی مناطق جنگلی برمی‌داشت، شعاعیان، نگاهی به روابط شوروی و نهضت انقلابی جنگل را نوشت. این کتاب حساسیت ساواک را نسبت به فعالیت‌های شعاعیان دوچندان کرد. دو سال بعد که عملیات مسلحانه در سياهکل به وقوع پیوست، شعاعیان در میان نظریه‌پردازان جنگ چریکی کاملاً شناخته شده بود.

پس از ماجرای سياهکل، شعاعیان که با گروه‌های مختلف در ارتباطی تنگاتنگ بود، به زندگی مخفی روی آورد. دغدغهٔ اصلی او همچنان مسائل نظری بود. رساله‌های «چه نباید کرد؟» (در تأیید تئوریک پویان) و «چند خرده‌گیری ناب» (نقدی بر استراتژی و تاکتیک احمدزاده) بیانگر حضور جدی او در متن مباحث نظری است. با نوشتن کتاب شورش، شعاعیان را به تمامی، در جریان مبارزهٔ مسلحانه می‌یابیم. در همین سال با همکاری اعضای گروه نادر شایگان، «جبههٔ دمکراتیک خلق» را پایه‌گذاری کرد. اما در تیر ماه ۱۳۵۱، لو رفتن طرح

«عملیاتی ذوب آهن»، شیرازه این گروه را از هم گسست. وی سپس، با نزدیک شدن به چریک‌های فدایی در صدد آن بود تا عرصه‌ای برای فعالیت‌های مخفی خود پیدا کند.

شعاعیان که اساساً همکاری‌های ایدئولوژیکی و سازمانی را با هیچ گروهی برنمی‌تافت، در پی آن بود که گروه‌های مسلح را در قالب «جبهه رهایی‌بخش خلق» به یکدیگر نزدیک سازد. هیچ گروهی از نگاه تند و نقد تیز او در امان نبود. حتی جنبه‌های غلو شده برخی احساسات ضد مذهبی «کمونیست‌نما»ها را نیز تحمل نمی‌کرد:

آنها از شورش پرهیز کردند. در کارخانه‌های سیاست شوروی، که اینک چین هم بدان افزوده شده، به مزدوری رفتند [...] کمونیسم را مساوی «بی‌خدایی» گرفتند [...] ما اینک با خدا و دین و بسی از سنت‌های خلق در ستیز نیستیم. ما اینک به ویژه با ارتجاع - استعمار در ستیزه‌ایم. و بنابراین، صرف‌نظر از جدایی آرمانی، می‌توانیم پاکبازانه با همه نیروهای ضد استعمار - ارتجاع جبهه یگانه‌ای را سامان دهیم و با ارتجاع - استعمار بجنگیم.^۱

پس از ضرباتی که ساواک و کمیته مشترک ضد خرابکاری طی سال‌های ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ به سازمان مجاهدین وارد کردند، شعاعیان برای بازسازی سازمان به همکاری با رضا رضایی پرداخت. ابوالحسن شایگان از دیدار خود با رضا رضایی چنین یاد می‌کند:

یکشب نادر هر سه ما [ابوالحسن، ناصر و ارژنگ] را به بیرون از خانه برد. در راه به ما گفت با اینهایی که الان به شما نشان می‌دهم حرف نزنید. ما اول به کوچه‌ای در حوالی میدان اعدام رفتیم در آن کوچه که نام کوچه یادم نیست مصطفی شعاعیان را دیدم از آن کوچه بیرون رفتیم و بعد از مقداری پیاده‌روی یک نفر مرد ریشو را که بعداً فهمیدم رضا رضایی است، دیدم. مصطفی از ما جدا شد و ما با رضا رضایی به خانه آمديم. رضایی تا فردا شب در طبقه بالا با

۱. مصطفی شعاعیان، پیشین، ص ۱۳.

نادر در خانه ما ماندند. دوباره فرداشب سه نفری با نادر و رضایی به بیرون رفتیم و سوار تاکسی شدیم و او را به جایی رساندیم که محل آنرا من یادم نمی‌آید.^۱

البته ابوالحسن شایگان، رضایی را نمی‌شناخت. بعدها مادرش به او گفت که فردی که به خانه‌شان آمده بود، چه کسی بود.

این پیوند و همکاری در جریان بود که پس از ضربه اول در مرداد ۵۱، در خرداد ۱۳۵۲، پیش از کشته شدن رضا رضایی، گروه شعاعیان دومین ضربه کاری را از ساواک دریافت کرد. در جریان این ضربه نادر شایگان شام‌اسبی، حسن رومینا و نادر عطایی کشته و جمعی دیگر، به خصوص با لو رفتن آزمایشگاه نظامی گروه، دستگیر شدند. در ضربه اول، مهندس بهزاد نبوی، یکی از اعضای اصلی گروه که از مرتب‌ترین با سازمان نیز بود، دستگیر شد.^۲

پس از ضربه دوم، شعاعیان با سایر افراد گروه، یعنی فاطمه سعیدی (مادر شایگان‌ها)، ناصر شایگان، ارژنگ شایگان، مرضیه احمدی اسکویی و صبا بیژن‌زاده و چند نفر دیگر به چریک‌های فدایی خلق ملحق شدند.

خاطره‌ها و مخاطرات: مرضیه احمدی اسکویی

در میان کسانی که همراه با شعاعیان به چریک‌های فدایی خلق پیوستند، مرضیه احمدی اسکویی وضعیت متفاوتی دارد. او در سال ۱۳۲۴ در اسکو به دنیا آمد. در کلاس چهارم ابتدایی، پدرش را در اثر ابتلا به بیماری سرطان از دست داد. مرضیه احمدی تحصیلاتش را تا کلاس نهم در اسکو به پایان رساند. سپس دوره دو ساله دانشسرای مقدماتی را در تبریز خواند و کلاس ششم متوسطه را به طور

۱. ابوالحسن شایگان شام‌اسبی، همان، بازجویی، بدون تاریخ، ص ۸.

۲. هفته‌نامه شاهد، ش ۱۲، آبان ۱۳۶۰، مصاحبه با بهزاد نبوی.

متفرقه طی کرد. در کنکور دانشگاه تبریز شرکت جست. در رشته تاریخ پذیرفته شد و چند ترم را در آنجا تحصیل کرد.

مرضیه احمدی اسکویی با دریافت دعوت‌نامه از سوی دانشسرای عالی سپاه دانش «چون از نظر مادی کمکی به او بود»، این دعوت را پذیرفت و در آنجا به تحصیل اشتغال ورزید. صدیقه صرافت که از شیراز به دانشسرای عالی راه یافته بود؛ آغاز سال تحصیلی خود و او را سال ۴۷ ذکر کرده است. در حالی که مرضیه احمدی اسکویی در بازجویی سال ۱۳۵۰ اظهار می‌دارد که در سال تحصیلی ۴۷-۴۶ نماینده دانشجویان بوده است.

یکی از همکلاسی‌های او به نام مصطفی کلیایی، چنین توصیفی از مرضیه احمدی اسکویی به دست می‌دهد:

او دنیایی خاص خود داشت، دنیایی که در ذهنش ساخته بود و مصیبت‌بار این بود که اطرافیان او هم با رفتار بیش از حد محترمانه خود او را از دنیای خود جدا می‌کردند و هر چه بیشتر تنه‌ایش می‌گذاشتند [...] از نظر طرز تفکر و عقیده شناخت من درباره او این است که او کابوسی در زندگی خود داشت به نام فقر، نمی‌دانم این کابوس از کجا شروع شده بود ولی هر چه بود برایش سوز خویی بود. بعد با مرگ شوهر خواهرش و تقبل سرپرستی خانواده بزرگ‌تر، موضوع خویی برای فکر کردن پیدا کرده بود.

مرضیه احمدی به خاطر برخی ویژگی‌هایی که داشت؛ مورد توجه چند تن از پسران همکلاس خود واقع شده بود. مصطفی کلیایی که گویا خودش هم او را همسری مناسب برای خویش می‌پنداشت؛ می‌نویسد:

قبل از آن که من فرصتی برای بیان خواسته‌های خود پیدا کنم ماجرای اتفاق افتاد و آن عاشق شدن یکی از نمایندگان دانشجویان (یدالله جوادی) به مرضیه بود. آنها چند ماهی با هم رفت‌وآمد داشتند و چون جوادی دوست من

۱. مرضیه احمدی اسکویی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۸۷۳۹۹، گزارش بازجویی مصطفی کلیایی، مورخ ۵۲/۴/۱۶، صص ۲ و ۳.

بود لذا سعی کردم پای خود را کنار بکشم تا ببینم چه می‌شود و بالاخره اتفاق افتاد. دوست همکلاس ما از مرضیه خواستگاری می‌کند و مرضیه به او حمله می‌کند و با ناسزا جوابش را می‌دهد. مرضیه که به شدت عصبانی بود مرا خواست و گفت که این پسر خیال کرده من ماده‌سگم و بعد از بدبختی‌های زندگیش گفت که همیشه تنها بوده و هر بار با کسی دوست شده عاقبتی این چنینی پیدا کرده و این زندگی ارزش ندارد و صحبت از مرگ و مردن کرد.^۱

یوسف محمدی، همکلاس دیگر اسکویی نیز خواهان ازدواج با او بود. خود وی در این باره می‌نویسد: «تابستان او [یوسف محمدی] طی نامه‌ای همانگونه که حدس زده بودم به من پیشنهاد ازدواج داد و من نامه شدیدالحنی برایش نوشتم و از اینکه او علی‌رغم میل من و با آگاهی از اینکه قصد ازدواج ندارم چنین خواهشی از من کرده است، سرزنش کردم».^۲

انزواطلبی و بدبینی او به همه و حتی محبت‌های دیگران چنان آشکار بود که یکی دیگر از هم‌کلاسی‌هایش نیز به او هشدار داده بود: «عاقبت تو دیوانه می‌شوی!».

مرضیه احمدی منشی کمیته سخنرانی دانشسرا بود، و از این راه، با بسیاری از نویسندگان و روشنفکران در ارتباط بود از رهگذر همین روابط که باقر پرهام او را به مصطفی شجاعیان معرفی نمود. مصطفی شجاعیان، آشنایی خود را با مرضیه احمدی اسکویی به شرح زیر بازگو می‌کند:

ما برنامه‌هایی داشتیم که مسئله نفت و چاه‌های آن، رکن مهمی از آن را تشکیل می‌داد. در راه همین برنامه بود که به فکر رخنه در خوزستان افتادیم و در روند همین اندیشه بود که می‌کوشیدیم تا شاید در میان «سپاهیان انقلاب سفید» رخنه کنیم تا بتوانیم با فرستادن آنها به خوزستان شبکه‌بندی خود را سامان دهیم، ولی در میان سپاهیان انقلاب سفید دستی نداشتیم، راه‌حلی که

۱. مرضیه احمدی اسکویی، همان، گزارش بازجویی مصطفی کلیایی، همان.

۲. مرضیه احمدی اسکویی، بازجویی، مورخ ۱۳۵۰/۳/۲۵، ص ۸.

پیش گرفتیم این بود که این کمترین مقالاتی در برخی مجلاتی که روشنفکران می‌خواندند، بنویسد، و بدین‌سان خود را اندکی معرفی کند. و از سوی دیگر، چون این کمترین با مثنی روشنفکران سرشناس و ناب‌نام نیز آشنایی داشت چنین برنامه ریختم که تا هرگاه دانشکده سپاه دانش مامازن یکی از آنها را برای سخنرانی دعوت کرد، من نیز کوشش کنم تا به عنوان ابواب جمعی سخنران، به همراه او بروم، حساب ما بر این پایه بود که نوشتن آن مقالات از یک سو و رفتن به میان دانشجویان از سوی دیگر، خواه ناخواه کسانی را به جانب من خواهد کشید و بدین‌سان سرپلی گیر خواهد کرد. این بود که به مجله جهان‌نو مقالاتی دادم و دیری نگذشت که از سوی دانشکده سپاه دانش مامازن، از باقر پرهام برای سخنرانی دعوت شد. و طبعاً من نیز همراه او به راه افتادم. همین‌جا بود که شهید مرضیه و چند تن دیگر که از پرهام نیز درباره او تحقیقاتی کردم، برگزیدم و ثانیاً صلاح ندانستم که با بیش از یک تن مرتبط شوم، زیرا، اگر این یک تن درست‌گزین می‌شد، دیگر می‌شد او را مسئول یارگیری در آنجا کرد و این شیوه همیشگی من بوده است، به هر رو مرضیه گزیده شد. خود او هم از دیدارهای دیگر پیشواز کرد. رفت و آمد شکل گرفت و سرانجام برنامه‌ای را که در نظر بود، برایش شرح دادم و پذیرفت. واپسین آزمایش را فقط می‌شد در آن زمان کرد که دوران دانشجویی مرضیه به پایان می‌رسید و به خوزستان می‌رفت. این دوران به پایان رسید، ولی مرضیه به خوزستان نرفت. دلایل امنیتی آورد که همگی آبکی بود و مورد پذیرش قرار نگرفت و با این همه مرضیه زیر بار نرفت. سخن کوتاه: مرضیه به اسکو رفت و بدین‌سان واپسین آزمایش - که در حقیقت آزمایش سرنوشت ساز بود - نشان داد که سرپل در منطقه سفتی گیر نکرده است.^۱

اسکویی پس از دریافت لیسانس در خرداد سال ۵۰ به زادگاه خود اسکو بازمی‌گردد و به عنوان دبیر به کار اشتغال می‌ورزد. اما قبولی در دوره فوق لیسانس در سال ۵۱ بار دیگر او را راهی مامازن می‌کند. این بار چون امکان

۱. مصطفی شاعیان، هشت نامه به ...، همان، صص ۱۲۴-۱۲۳.

زندگی در خوابگاه را نداشت؛ به اتفاق صدیقه صرافت که او نیز پس از اخذ لیسانس به زادگاه خود شیراز رفته بود و اینک برای ادامه تحصیل در دوره فوق لیسانس راهی مامازن شده بود؛ خانه‌ای در خیابان خواجه نصیر طوسی اجاره کردند.

مرضیه احمدی اسکویی پس از بازگشت به تهران، مجدداً با شعاعیان در ارتباط قرار گرفت و چون با صدیقه صرافت هم‌خانه بود، از او خواست تا در صورت تمایل، با شعاعیان آشنا شود و در مباحث آنان مشارکت کند. با اظهار تمایل صرافت، آن دو با یکدیگر آشنا می‌شوند. پس از چند ملاقات که به شعاعیان و صرافت رخ داد، در نیمه اسفند سال ۵۱، شعاعیان، صرافت را با نادر شایگان آشنا کرد. نادر شایگان، چند کتاب برای مطالعه در اختیار او نهاد. جمله آنها، «کتابچه‌ای بود به نام شورش که با نثر خیلی عجیبی نوشته بود که به خاطر همین نثر نامطلوبش»^۱ صرافت حوصله خواندن آن را پیدا نکرد.

از همان زمان مرضیه احمدی اسکویی به اتفاق صبا بیژن‌زاده و صدیقه صرافت به خانه نادر شایگان رفت و آمد آغاز کرد. ابوالحسن شایگان می‌نویسد:

نادر یکشب با سه نفر زن به خانه ما آمدند (من الان یادم نیست که مصطفی شعاعیان هم همراه آنها بود یا نه ولی فکر می‌کنم که بود) آنها شب تا صبح در خانه خوابیدند. ما صبح زود آنها را دیدیم یکی از آنها بیژن‌زاده بود دیگری مرضیه احمدی اسکویی و سومی دختر دیگری بود که روی صورتش یک سالک داشت مرضیه بعداً به من گفت که اسم او صدیقه صرافت [صرافت] بود.^۲

در تعطیلات نوروز ۱۳۵۲، مرضیه احمدی اسکویی و صرافت به شیراز رفتند پس از بازگشت، شعاعیان به صرافت گفت که نادر شایگان نزد پلیس شناخته شده

۱. صدیقه صرافت، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شه ۱۳۸۶۷، بازجویی، جلسه سوم، بدون تاریخ، ص ۱.

۲. ابوالحسن شایگان شام‌اسبی، همان، بازجویی، بدون تاریخ، ص ۸.

شده است و چون «تو با او ارتباط داری، حتماً برای پلیس شناخته شده‌ای و همین که پایت به دانشکده برسد گرفتار خواهی شد. گفتم پس چه باید بکنم. من که کاری نکرده‌ام؟ گفت فعلاً این طور شده اگر بخواهی نجات پیدا کنی، باید مخفی شوی و دست از دانشکده بکشی.»^۱ صرافت نیز ناگزیر مخفی می‌شود و به عنوان همسر بیژن فرهنگ‌آزاد و خواهر نادر شایگان با آنان هم‌خانه می‌گردد.

صرافت، همانگونه که در بازجویی‌هایش تأکید می‌کند، اساساً فردی سیاسی نبود. مرضیه احمدی اسکویی پس از بازگشت از سفر شیراز به مصطفی شجاعیان و صبا بیژن‌زاده گفته بود: «در سراسر این چندین روز، او [صرافت] حتی یک کلمه هم حرف سیاسی نزد. همش گله‌گذاری‌های خاله‌زنی کرد.»^۲

او در دوران اختفا فراموش نمی‌کند که با خریدن بلیط، بخت خود را بیازماید. وقتی بازجو از او می‌پرسد که این بلیط‌ها چیست؟ پاسخ می‌دهد: «مثل همه کسانی که هر روزه بلیط می‌خرند دو تومان خرج کردم و یکی خریده بودم و از سرنوشت آن هم اطلاعی ندارم. امیدوارم شماره برنده داشته باشد.»^۳

پس از تعطیلات عید نوروز، صبا بیژن‌زاده راهی خانه فاطمه سعیدی شد. صبا بیژن‌زاده در همین خانه، داستانی را که مرضیه احمدی اسکویی به نام «حماسه» نوشته بود، تایپ و تکتیر می‌کرد. این داستان، «مربوط به زندگی پسر بچه‌ای بود که وقتی بزرگ می‌شود چریک می‌شود ولی ناخواسته به وسیله پدرش که سپور بوده است کشته می‌شود.»^۴

هرچند مصطفی شجاعیان به فعالیت «جبهه‌ای» اعتقاد داشت و تلاش می‌کرد گروه‌های معتقد به مشی مسلحانه را در یک جبهه گرد آورد و خود «نسبت به یگانگی سازمانی با "چریک‌های فدایی خلق" دلبستگی سختی نشان» می‌داد؛

۱. صدیقه صرافت، همان، بازجویی، جلسه سوم، بدون تاریخ، ص ۳.

۲. مصطفی شجاعیان، هشت نامه به ...، همان، ص ۶۴.

۳. صدیقه صرافت، همان، بازجویی، مورخ ۵۲/۷/۲۸، ص ۴.

۴. ابوالحسن شایگان، همان، ص ۸.

مرضیه احمدی اسکویی، بیش از او، «چنین دلبستگی سختی را نشان می‌داد»؛^۱ و در تکاپوی پیوستن به چریک‌ها نیز بود. مصطفی شجاعیان خیلی زود دریافت که اسکویی می‌خواهد خود را از آنها «بکند» و به فدایی‌ها «بجسباند». بنابراین، با معرفی او به فدایی‌ها، کوشید تا هرچه زودتر «آن طلاق و آن وصلت روی دهد».^۲ از اولین تماس‌های «جبهه دموکراتیک خلق» و «چریک‌های فدایی خلق» اطلاعی نداریم. شجاعیان از قول حمید اشرف می‌نویسد:

برای اولین بار که ما (فداییان) شما را به وسیله کتاب شورش و از طریق مجاهدین شناختیم، نظر رفقا این بود که شما یک گروه اپورتونیستی هستید. ولی من (شخص فریدون [حمید اشرف]) معتقد بودم که نه، این طور نیست و استدلالم این بود که: خب، هر کس به نوعی به جنبش می‌پیوندد؛ حال شما هم بدین طریق پیوسته‌اید. به هر حال، رفقا نپذیرفتند، و گذشت. بعدها که مقاله نیم‌نگاهی در دل جبهه انقلاب رهایی‌بخش خلق را نوشتید و به دست ما هم رسید، قرار شد که بالاخره با شما نیز تماس بگیرم، و گرفتم.^۳

اینک، صرف نظر از رابطه شجاعیان با چریک‌ها، مرضیه احمدی اسکویی برای «آن طلاق و آن وصلت» پافشاری می‌کرد. او از شجاعیان خواست به چریک‌ها پیشنهاد دهد تا یک تماس دومی هم بین آنان برقرار شود. وی برای موجه جلوه دادن این پافشاری استدلال می‌کرد چون احتمال خطر برای شجاعیان زیاد است «پس، احتمال این هم زیاد است که پس از آن، رابطه ما با فداییان قطع شود».^۴ به هر روی، با پیوستن «جبهه دموکراتیک خلق» به چریک‌ها، مرضیه احمدی اسکویی نیز توسط حمید اشرف، به خانه‌ای در خیابان شترداران می‌رود تا با شیرین معاضد و ابوالحسن شایگان هم‌خانه شود.

۱. مصطفی شجاعیان، هشت نامه به ...، همان، ص ۷.

۲. مصطفی شجاعیان، همان، ص ۹۹.

۳. مصطفی شجاعیان، همان، ص ۸۲.

۴. مصطفی شجاعیان، همان، ص ۹۹.

ابوالحسن شایگان شام‌اسبی می‌نویسد:

مرضیه بیشتر اوقات به اتفاقی می‌رفت که رادیوی کمیته در آن قرار داشت. حمید اشرف هم بیشتر اوقات در خانه نبود. مواقعی هم که در خانه می‌ماند با مرضیه ۳ یا ۴ ساعت به اتفاقی که رادیوی کمیته در آن قرار داشت می‌رفتند [...] مسئولیت معاضد در این خانه انتشارات بود. حمید هم در این خانه مسئول تیم بود. مسئولیت مرضیه را من بدرستی نمی‌دانستم او بیشتر پیش رادیوی کمیته بود. آنها شبها هر کدام یکساعت نگهبانی می‌دادند [...] من در آن زمان نمی‌دانستم که آن رادیو، رادیوی کمیته است، یکی دوبار، موقعی که خاموش بود خواستم آنرا روشن کنم که مرضیه با تحکم می‌گفت به آن دست نزن. مرضیه هم وقتی بیکار می‌ماند باز از اینکه خدا وجود ندارد صحبت می‌کرد. [...] من مدتها در یک اتاق تنها می‌ماندم و از این تنهایی رنج می‌بردم و مرضیه به من می‌گفت که با آن مبارزه کن به ضعف‌هایت میدان نده و از اینجور چیزها [...] مرضیه یکبار هم از نادر صحبت کرد و من که فکر می‌کردم نادر را دستگیر کرده‌اند و در زندان است از او پرسیدم که نادر در زندان است یا نه؟ او گفت نه فرار کرده و از ایران خارج شده. من حدود دو ماه و نیم در این خانه بودم.^۱

پس از آن، حمید اشرف، ابوالحسن شایگان را در گاراژ تی. بی. تی. واقع در فیشرآباد تحویل حمید مؤمنی داد تا به اتفاق به مشهد بروند. اولین دور اقامت ابوالحسن شایگان در مشهد، حدود سه ماه به طول انجامید. در پاییز ۱۳۵۲، بار دیگر به اتفاق مؤمنی به تهران باز می‌گردد و مجدداً به همان خانه خیابان شترداران می‌رود و به کارهای تکنیکی می‌پردازد. مرضیه احمدی اسکویی در این ایام کتاب «توپاماروها»^۲ را تایپ می‌کرد و معاضد نیز به پلی‌کپی آن مشغول می‌شد. «مرضیه

۱. ابوالحسن شایگان، همان، ص ۲۶۳۰.

۲. این کتاب با مشخصات زیر به چاپ رسیده است: ما توپاماروها، در اروگوشه، تجربیات جنگ چریکی در شهر؛ جلد اول، انتشارات ارمغان، تهران، بی‌تا.